

هوالناصر

# کیسه ی کهنه

نویسندگان

مژگان فرح آور مقدم 09125359421

شیوا کاظمی 09123050825

براساس داستانی از "آن هیوسن"

## 1- داخلی منزل جدید آرام - شب

روی سیاهی و تیتراژ صدای گریه بچه ای دو ساله شنیده می شود و صدای دخترکی که شعرهای بچه گانه می خواند تا بلکه بچه را آرام کند. فید باز می شود.  
آرام دختر 12 ساله، ( او لاغر و گندمگون است و چشمان مشکی نافذی دارد) پسر بچه ای گریان را در آغوش گرفته و سعی دارد تا آرامش کند. بچه (آرش - برادر آرام) ناآرامی و شیطنت کرده و از خوابیدن امتناع می کند.

آرام: بخواب دیگه داداشی... ای وای....

آرش آرام نمی شود... آرام آرش را روی تختش می گذارد و از اتاق بیرون می رود و با یک شیشه شیر برمی گردد و آن را به دست کودک می دهد.

آرش: نه نه نه.....

آرام: من که می دونم تو دوست داری شیر رو مثل نی نی کوچولوها توی شیشه بخوری... بخور دیگه..

آرش: ماما... بابا...

آرام: مامان و بابا تا دو ساعت دیگه از عروسی بر می گردن... منم بهشون می گم  
تو چه گل پسری بودی.. قند و عسلی بودی...  
آرام برادرش را در تخت جابجا میکند و شیشه را در دستش می گذارد اما آرش شیشه را رها می  
کند و دستانش را به نشانه درخواست بغل کردن، به سوی آرام دراز می کند.  
آرام: ای وای چیکارت کنم دستم درد گرفت...  
آرش: ما گلی... ما گلی...  
آرام: بگو مامان گلی... مامان گلی هم رفته عروسی... آهان... می خوای واست  
قصه بگم... مثل مامان گلی...  
آرش نگاهش می کند  
آرام: می خوای قصه تولدت رو بگم؟  
آرش می خندد  
آرام: باشه هر چی رو که خودم دیدم و از زبون مامان بابا و مامان گلی شنیدم را  
واست تعریف می کنم.  
آرام او را در تخت می خواباند، شیشه شیر را به دستش می دهد و کنار تخت آرش می نشیند.  
آرام: یکی بود یکی نبود... اون موقع ها یعنی چهار سال پیش که تو نبودی ماهم  
تو این خونه نبودیم، یعنی این خونه اصلاً نبود که ما توش باشیم... اینجا یه خونه  
قدیمی بود که مال مامان گلی بود و اون بعد از پیش خدا رفتن پدر بزرگ و  
عروسی پسرهای تنها توش زندگی می کرد.  
آرش: ماگلی ماگلی  
آرام: بگو مامان گلی... اونوقت ها من و بابا و مامان توی یه خونه کوچولو زندگی  
می کردیم.. من خیلی تنها بودم.. تو که نبودی سربه سارم بذاری، من بودم و این  
دوتا گوگولی ها..  
او دو عروسک که کاملاً همشکل اما در دوسایز متوسط و خیلی کوچک هستند را در ویتترین اتاق  
به آرش نشان می دهد. آرش از دیدن آنها به هیجان می آید و دست می زند. آرام می خندد و  
بقیه قصه اش را می گوید.  
آرام: منم کلاس دوم بودم و می رفتم یه مدرسه نزدیک همون خونه مون... آه...  
یادش بخیر.. چه شیطونی ها که نمی کردیم...

## 2- خارجی، حیاط مدرسه، روز (فلاش بک)

حیاط مدرسه شلوغ است و بچه ها به گروه های مختلف تقسیم شده اند و هر کدام مشغول به کاری اند. آرام که کوچکتر است (هشت ساله) لباس فرم مدرسه را به تن دارد و در بین بچه ها می چرخد و هر از گاهی کسی را هول می دهد و اذیت و آزاری می کند و می خندد. صدای خانم کبیری ناظم مدرسه از بلندگو شنیده می شود. او از پشت پنجره دفتر به آرام نگاه میکند.

صدای خانم کبیری: آرام لطیفی.. آرام لطیفی

آرام با شنیدن اسمش می ایستد.

صدای کبیری: چرا تو نمی تونی آرام بگیری؟

آرام به پنجره دفتر نگاه می کند و با دیدن خانم کبیری لبخندی می زند و سرش را پایین انداخته و راهش را می گیرد و می رود. او به گروهی از بچه ها می پیوندد. مینا دخترکی که عینک ته استکانی به چشم دارد در حال گریه کردن است و بقیه دوره اش کرده اند.

آرام: برین کنار... برین کنار ببینم اینجا چه خبره؟

او مینا را می بیند و خنده اش می گیرد.

آرام: باز که داری گریه می کنی مینا دهن لق...

مینا: دهن لق خودتی. خانوم ریاضی می خواد بی خبر امتحان بگیره (گریه)

آرام: خوب بگیره

یکی از دخترها (فرشته): ما نمی دونستیم امروز امتحانه هیچی نخوندیم.

آرام: این که چیزی نیست، منم هیچی نخوندم.

فرشته: تو که هیچوقت هیچی نمی خونی.

آرام (بی اعتنا به خنده بچه ها): لابد امتحان مهمی نیست که از قبل نگفتن.

دختر دیگر (مارال): نخیر هم... مهمه... واسه اینکه دارن از سؤالها پرینت می

گیرن.

آرام: آه، سؤالا چاپیه؟! پس مهمه

مینا که تا بحال تمام توجه اش به گفتگوی این دو نفر بود با شنیدن کلمه مهم دوباره گریه را از سر می گیرد.

آرام: چرا گریه می کنی... همه نخوندن دیگه...  
مینا: چایی باشه.. نمره ها رو به مامان باباها اعلام می کنن.  
آرام بر پیشانی اش می کوبد.  
آرام: پس بدبخت شدیم رفت...  
او کمی از بچه ها فاصله می گیرد و به فکر فرو می رود. همه از ترس کتابهایشان راباز کرده و مشغول مطالعه می شوند. فکری به سر آرام می رسد.  
آرام: نخونید.. نخونید... یه فکری دارم  
همه به سوی او می آیند.  
مینا: چه فکری؟  
آرام: به تویکی که نمی گم.. لومون می دی  
مینا: من چیزی نمی گم  
آرام: یا مینا یا نمره بیست  
همه بچه ها مینا را کنار می زنند و به سوی آرام می آیند. مینا که تنها مانده دوباره شروع به گریه می کند.

### 3- داخلی، راهرو و اتاقک مدرسه – روز

خانوم کبیری خط کش فلزی بلندی در دست در راهرو قدم می زند. در یکی از اتاقها باز است و ورقه ها در حال تکثیر هستند. یکی از دخترها در آبدارخانه مقابل بابای مدرسه که در حال ریختن چای است ایستاده و حرف می زند.  
فرشته: من به مامانم گفتم که شما خیلی زحمت می کشید، درست اندازه معلم ها (پیرمرد با سر تأیید می کند) اما روز بابای مدرسه توی تقویم نیست ، هست؟...  
بابای مدرسه: نه نیست..  
خانم کبیری قدم می زند. مارال از کنار ناظم رد می شود و با صدای بلند سرفه می کند.  
فرشته ( کمی خود را در آبدارخانه از در و معرض دید کبیری دور می کند.): پس

چرا نمی رین با خانوم کبیری صحبت کنید؟

بابای مدرسه: چی بگم باباجون؟

فرشته: که به آموزش و پرورش نامه بنویسه اونام به کسایی که تقویم رو می

نویسن نامه بنویسن و روز بابای مدرسه رو وارد تقویم کنن

بابای مدرسه: نمی شه

فرشته: می شه.. اونوقت همون روز همه بچه ها با کلی کادو می یان مدرسه و به

شما کادو می دن...

بابای مدرسه: یعنی می شه؟!...

فرشته: داره می یاد... برین باهانش صحبت کنید..

بابای مدرسه: با کی؟

فرشته: خانوم کبیری دیگه

او بابای مدرسه را به طرف بیرون آبدار خانه هول می دهد و بابای مدرسه در راهرو روبروی خانوم

کبیری ظاهر می شود. او کمی دستپاچه است که دیگر بچه ها از پشت خانوم کبیری به او اشاره

می کنند که بگوید.

بابای مدرسه: عرضی داشتم خانوم

کبیری: چی شده؟

بابای مدرسه: یه تقاضایی داشتم

کبیری: باید برم اتاق تکثیر ورقه ها

بابای مدرسه: یه دقه اگه می شه

او خانوم کبیری را به داخل آبدارخانه راهنمایی می کند. فرشته به خانوم کبیری سلام می کند.

کبیری: تو اینجا چکار می کنی؟

فرشته: دلم درد می کرد.. آبداغ خوردم.. اجازه

او می رود و بابای مدرسه یک چای سفارشی برای کبیری می ریزد. در این بین آرام از کنار

آبدارخانه رد شده و به اتاق مجاور آبدار خانه که درش نیمه باز است می روند.

او در بین سطل زباله می گردد و ورقه ای که رویش نوشته شده، امتحان ریاضی، را بر می دارد.

خانم کبیری از آبدارخانه بیرون می آید.

کبیری: چه فکرهایی می کنی... بجای این فکرا یه جارو به حیاط بزن خاک سر

تا پای بچه ها رو برداشته...

بچه ها که می بینند کبیری بیرون آمده و می خواهد به اتاق مجاور برود دستپاچه می شوند. در این بین فرشته فریاد می کشد  
فرشته: آی  
کبیری به طرفش می رود. مینا که تمام مدت از دور در حال تماشای آنها بود به سوی فرشته می دود.

کبیری: چی شده؟

فرشته: خانوم اجازه گفتیم که دلمون درد می کنه

مینا شروع به گریه می کند

کبیری: تو دیگه چته؟

مینا: اجازه خانوم دوستم داره درد می کشه

در این لحظه آرام بدون این که کبیری او را ببیند از پشت کبیری از اتاق تکثیر بیرون می آید و در حالی که با ورقه خود را باد می زند از کنار کبیری و بچه ها رد می شود.

فرشته: خانوم مثل اینکه خوب شدم

کبیری: یعنی چه؟

فرشته: دست خودم که نیست خانوم... اجازه بیخودی می گیره بیخودی هم ول

می کنه

او به دنبال آرام می دود و بقیه هم به دنبالش می روند. کبیری با شک به آنها نگاه می کند که بابای مدرسه با یک تقویم در دست به سراغش می آید.

کبیری: این چیه؟

بابای مدرسه: تقویم رو آوردم. یه روز خوش یمن رو خودتون انتخاب کنید.

کبیری با تعجب نگاهش می کند.

بابای مدرسه: فقط تابستون نباشه که زحمتتون بی فایده می شه...

کبیری باز نگاهش می کند.

بابای مدرسه: حرف خلاف زدم مگه؟

کبیری: برو به خانوم مدیر بگو، من نمی دونم چطوری باید باهات حرف بزنم

بابای مدرسه: خوب اینو از اول می گفتین

می رود. کبیری کلافه به سمت اتاق تکثیر می پیچد و با در باز اتاق مواجه می شود  
کبیری: صد دفعه گفتم در این اتاق باید قفل باشه.  
کبیری وارد اتاق شده و در را می بندد.

#### 4\_ داخلی، کلاس، روز

فرشته وارد کلاس می شود و با چهره آرام مواجه می شود که مبهوت به ورقه نگاه می کند.  
فرشته: چی شده؟

آرام چیزی نمی گوید و تنها ورقه را به طرف او می گیرد. فرشته ورقه را از آرام می گیرد.  
فرشته: این که درسته امتحان ریاضی ( صدایش آهسته تر می شود) چی؟ پنجم  
دبستان. حواست کجاست؟

آرام: تقصیر من نیست، هول شدم... می تونیم دوباره امتحان کنیم  
صدای زنگ شنیده می شود.  
فرشته: الان؟

بچه ها وارد کلاس می شوند. دوستان آرام و فرشته هم می آیند و هر کدام ورقه را در دست گرفته  
و ناراحت در گوش هم پیچ می کنند. مینا آخرین نفری است که ورقه را به زور از دست کسی  
می کشد و سعی می کند مفهوم آن را بفهمد. آرام سر جایش می نشیند. مینا هم نیمکتی اوست.  
مینا با خوشحالی ورقه را نگاه می کند و با افتخار به آرام نگاه می کند.

مینا: چرا من همیشه فکر می کردم تو دختر تنبل و درس نخونی هستی؟

آرام: (بی حوصله) حالا که چی؟ نظرت عوض شده؟

مینا با لبخند به آرام نگاه می کند. معلم وارد کلاس می شود.

معلم: بی صدا کتابها رو جمع کنید یه زیردستی بگذارید. بقیه لوازم توی کیف....

مینا در این دنیا نیست و به ورقه نگاه می کند.

معلم ورقه های امتحان را روی میز می گذارد. متوجه مینا می شود.

معلم: اون چیه دستت؟... مینا صادقی؟

مینا به خود می آید. آرام ورقه را از دست مینا می قاپد و در جا میزی مخفی می کند.

معلم: چی بود اون؟



آرام: چیزی نبود خانوم  
مینا: اجازه خانوم (بر می خیزد و با افتخار می گوید) همه فکر می کنند من پیش  
تنبل کلاس نشستم اما آرام خیلی به درس خواندن اهمیت می ده  
معلم: باریکلا آرام، پس امروز آماده امتحانی دیگه؟  
آرام سر به زیر می آورد و چیزی نمی گوید  
مینا: امتحان امروز که چیزی نیست، اون کلی زحمت کشیده سئوالهای کلاس  
پنجمی ها رو هم از اتاق تکثیر برداشته تا برای کلاس پنجم هم آماده بشه..  
معلم: اتاق چی؟! بیینم اون ورقه رو..  
آرام با حرص به مینا نگاه می کند و ورقه را به معلم می دهد. فرشته زیر میز مخفی می شود.

## 5- داخلی، دفتر مدرسه، روز

خانم کبیری روبروی آرام و فرشته ایستاده است و هر دو سر به زیر انداخته اند.  
کبیری: فردا بدون اولیاء تون مدرسه نیاین...  
آرام: اما پدر من سرکاره خانوم  
فرشته: اجازه پدر ما هم...  
کبیری: همین که گفتم.. الان هم برین امتحانتون رو بدین، وای بحالتون اگه  
نمرتون کم بشه  
فرشته: (زیر لب) همه اش تقصیر تو و اون هم نیمکتی مزخرفته.  
کبیری: حرف نباشه .... بیرون...  
بچه ها با ناراحتی بیرون می روند و بابای مدرسه تقویم به دست داخل اتاق می شود.  
بابای مدرسه: پیدا کردم، اول مهر بهترین روزه خانوم... نه که همه جا تمیزه.  
کبیری سرش را می گیرد و پشت میزش می نشیند.

## 6- داخلی، منزل قبلی آرام، روز

یک آپارتمان 65 متری کوچک که پراز اثاثیه است. مادر که زنی 35ساله است با تلفن حرف می زند. روی میز یک دفترچه است که مادر از رویش می خواند و چیزهایی را هم یادداشت می کند. مادر: خسته نباشید.. بنده از شرکت همیشه آنلاین پارس روز تماس می گیرم... شما تمایل دارید که سرعت اینترنتتون بالا بره و هزینه هاتون پایین بیاد؟... نه خانوم فقط کافیه ماهیانه شش هزار و نهصد تومن به..... بله؟ همسرتون نیستن... خب شما به عنوان یه زن نمی خواین از اینترنت..... بله..(ناامید) دوباره تماس می گیرم

او کنار یک ردیف شماره ای که نوشته شده یک خط دیگه می کشد. شماره دیگری را می گیرد که در باز شده و آرام وارد خانه می شود.

آرام: سلام

مادر که تازه شروع به صحبت کرده جواب سلام او را نمی دهد. آرام لباسش را در می آورد و روی مبل می اندازد.

آرام: گشمنه

مادر باز از روی دفترچه شروع به گفتن آنچه که یادداشت کرده است، میکند.

آرام: مامان... گشمنه

مادر عصبانی جلوی دهانی گوشی را می گیرد و به او چشم غره می رود.

مادر: یه دقه زبون به دهن بگیر

کسی که مادر با او حرف می زده گوشی را قطع کرده و صدای بوق شنیده می شود.

مادر: دلت خنک شد مشتری رو پروندی؟، این یکی رو داشتم راضی می کردم

که بخره..

آرام: خب گشمنه

مادر: شنیتسل مرغ سرخ کردم بخور...

آرام به آشپزخانه می رود. مرغ در تابه است اما سرد است.

آرام: مامان... این که یخ کرده...

مادر که تازه شماره گرفته تلفن را قطع می کند و با عصبانیت به آشپزخانه می آید.

مادر: یه بار دیگه وسط تلفن کردن من صدام کنی من می دونم وتو.. خوب

بذارش توی ماکروفر... دیگه هم صدا نکن .. ذکر مامان گرفته ... هی مامان مامان

مامان...

غر می زند و می رود. آرام مرغ را در ماکروفر می گذارد. کات به آرام که تلاش می کند چنگال را در مرغ فرو ببرد، او دهانش را باز می کند تا مادرش را صدا کند پشیمان می شود. کات به آرام که در یخچال را باز می کند و چند ورقه کالباس بر می دارد و شروع به خوردن می کند. آرام به اتاقش می رود. اتاقش هم کم از حال خانه ندارد. همه چیز بهم ریخته است. آرام روی تختش دراز می کشد و عروسک گوگولی اش را در آغوش می گیرد. چشمانش را می بندد. بعد با صدای آهسته شروع به حرف زدن با گوگولی می کند.

آرام: چی چی می گی تو؟ خوب معلومه که بهشون نمی گم... نه نترس... مگه دیونه ام بگم که خانوم کبیری گفته بیان مدرسه؟... چی؟ بلند تر بگو (دهان عروسک را کنار گوشش می گذارد) نه خودمم فردا مریض می شم نمی رم مدرسه... من نبودم چه کارا کردی؟.. همانطور که با عروسکش حرف می زند به خواب می رود.

## 7- داخلی، شب، منزل آرام

سر و صدای زیادی شنیده می شود. چند نفر در حال حرف زدند. آرام خواب آلود از خواب بیدار می شود و از اتاقش بیرون می آید. مردی که چاق است و به نفس نفس زدن افتاده یک چمدان بزرگ در دست دارد و در حال احوال پرسی با مادر است.

صدای آرام: از دیدن آقا عمو توی خونه امون، اونم بدون دعوت و مهمونی کلی تعجب کرده بودم، آخه اونموقع ها ماها خیلی از هم دور بودیم و عید به عید همدیگه را می دیدیم

آقا عمو با دیدن آرام لبخند می زند و چمدان را روی مبل می گذارد و جلو می آید و لپ آرام را می کشد.

آقا عمو: چطوری پدر سوخته؟. بزرگ شدی ها

مادر با ناراحتی چمدان را از روی مبل به روی زمین می گذارد. سپس مردی قد بلند و لاغر با موهای صاف، در حالی که چمدان دیگری را همراه دارد وارد خانه می شود. (این مرد دوم پدر آرام است و دو برادر کاملاً متضاد هم هستند)

صدای آرام: بابا نادر هم که با یه چمدون اومد فهمیدم یه خبریه... اونم از اون  
خبرها که مامان اصلاً ازش خوشش نمی یاد..  
بابا نادر با شادی به سراغ مادر می رود و با او بگویند می کند.  
بابا نادر: چاکر مرضیه خانوم هم هستیم ها...  
مادر: مهسا

بابا: آه ببخشید. سرکارمهسا خانوم چایی تو دست و بالش داره یا نه؟  
مادر: نع (لبخند مصنوعی به آقاعمو می زند) نسکافه یا قهوه؟  
آقا عمو: همون چایی قند پهلو اگه برسه ممنون می شیم  
مادر: چای دم کرده ندارم، چای کیسه ای بیارم؟  
آقا عمو: نه، مزاحم نمیشم

در این لحظه پیرزنی خوش چهره در حالی که چادری گلدار بر سر دارد و گیسوان سفیدش هم از  
روسری اش بیرون زده در را باز می کند و وارد می شود.

صدای آرام: آخ جون مامان گلی هم آمده بود..  
مامان گلی مادر بابا و آقاعمو و مادر بزرگ منه و من خیلی دوستش دارم.. اونم  
من و دوست داره، اما واسه چی بقچه به دست اومده خونمون؟ راستش اون  
موقعی نفهمیدم که چه خبره...  
مامان گلی: کجایین شما؟ این وانته بد بخت که دست تنها همه وسایل رو خالی  
کرد.

آقا عمو: الان می رم کمک.

مادر: (زیرلب) وانت؟

مامان گلی: سلام مرضیه جان.. (به سوی مادر می رود و می بوسدش. بعد آرام را  
می بیند..) بیا ببینمت دختر گلم.. بین برات چی چی آوردم

آرام به سویی می رود و مادر بزرگش را می بوسد. مادر بزرگ چادرش را کنار می زند و از جیب  
جلیقه ی مخملش که روی پیراهن گلدارش پوشیده، یک مشت نخودچی کشمش در می آورد و  
در دست آرام می ریزد. آرام با ولع و خوشحالی آنرا در دهانش ریخته و می خورد. مادر از این کار  
خوشش نیامده اما به مادر بزرگ تعارف می کند تا روی مبل بنشیند.

مامان گلی: آخی . اسباب زحمتت شدم ... می گن شیش ماهه درست می شه

مادر: خدا کنه

پدر: یه ساختمون چهار طبقه.. ما هم بالاخره صاحب خونه می شیم

آقاعمو در حالی که کارتون سنگینی در دست دارد، سر می رسد.

آقا عمو: داداش.. با مهندس راجع به نقشه صحبت کردی؟

پدر: گفتم با مرضیه..(مکث) مهسا خانوم مشورت کنم ، آخه اون کلی دوست و

آشنا داره که باهاشون رفت و آمد می کنه و با مدل های جدید خونه آشناست.

آقا عمو از این حرف خوشش نیامده اما مادر بسیار خوشحال شده و تمام ناراحتی ای که تابحال در

چهره اش می دیدیم محو شده و جلو می آید و رو به پدر و عمو می گوید.

مادر: وسایل رو بذارین توی اتاق آرام

آرام: اتاق من؟

مادر: مامان گلی چند ماهی مهمون ماست تا خونه قدیمی رو بریزن و از نو

بسازن

پدر: خدا بخواد ماهم صاحب خونه می شیم

مادر کنارش می رود وزیر لب به او غر می زند

مادر: چندبار میگی؟ خونه ندیده ای مگه؟

مادر خودش خم شده یک ساک را به اتاق آرام می برد. آرام هم با مادر به اتاق می رود.

آرام: اما اتاق من که جا نداره، همه اش یه ذره است.

مادر: کل خونه ما یه ذره است، اما باید مامان گلی اینجا بمونه...

آرام: آخه چرا؟

مادر: چون خونه عموت جا نیست، جهاز دخترش خونه رو پر کرده..

آرام: مامان(لب و ر می چیند)

مادر گوگولی را به کناری می اندازد تا جا باز شود

مادر: این خرت و پرتتاتم جمع کن.. شش ماه دندون رو جیگر بذار.. بیخودی هم

مامان مامان نکن ها

مادر می رود و آرام تنها در اتاق می ماند و گوگولی را در آغوش می گیرد. او بغض کرده است.

صدای آرام: اونشب از اینکه اتاقم رو از دست داده بودم خیلی ناراحت شدم.

مامان گلی رو دوست داشتم اما دوست نداشتم با اون توی یه اتاق بمونم. اما

انگار چاره ای نبود.

صدای خداحافظی عمو به گوش می رسد. عمو سراغ آرام را هم می گیرد که مادر می گوید در اتاقش است. پدر در را باز می کند و با چمدانهای مادر بزرگ به اتاق می آید. آرام از پدر رو بر می گرداند.

پدر: (با صدای آرام) تو دیگه چته؟ تا بحال که ناز مادرت رو کشیدم الان نوبت

تواه؟

آرام: آخه بابا

پدر: (به آرامی) هیس. زشته مامان گلی می شنوه ها.

پدر می رود و مامان گلی در آستانه در ظاهر می شود. آرام لبخند تصنعی بر لب می نشاند. گویا مامان گلی دریافته که آرام از حضور او ناراضی است اما چیزی نمی گوید.

## 8- داخلی، اتاق آرام، شب

مادر یک دست رختخواب روی زمین پهن میکند و آرام هم لب ورچیده روی تختش نشسته و با لب تابش ور می رود.

آرام: این اصلا شارژ نمیشه، چرا سوکتش را درست نمی کنید

مادر: به بابات بگو

آرام: هزار بار گفتم... همه با لب تابشون سرگرم، فقط لب تاب من خرابه.. چرا

هیشکی نمی ره درستش کنه؟

مادر بی توجه به آرام وسط حرفهایش از اتاق بیرون می رود. مامان گلی که جانمازش را در دست دارد، آنرا داخل بقچه اش می گذارد و روی تشک می نشیند. (تازه حرفهای آرام تمام شده است)

مامان گلی: بیداری مادر؟ فردا مدرسه ات دیر می شه ها

آرام: نه نمیشه

مامان گلی سرش را روی بالش می گذارد.

مامان گلی: ای وای، یادم رفت چراغ را خاموش کنم

آرام: من خاموش می کنم

او با احتیاط روی زمین راه می رود که پایش به بدن مامان گلی نخورد. چراغ که خاموش می شود، جایی دیده نمی شود. آرام پایش به چیزی گیر می کند و در کنار مامان گلی می افتد. مامان گلی

می خندد

مامان گلی: یا خدا

آرام هم می خندد. خنده هایشان که تمام می شود مامان گلی سرفه ای میکند

مامان گلی: خب، شما نمی خوای روی تخت بخوابی

آرام: نه ... می خوام پیش شما بخوابم تا واسم قصه بگید

مامان گلی: برو روی تخت واست قصه بگم..

آرام: آخه از رو تخت برم دیگه بوی دستاتون برام نیما، چی به دستاتون می

زنین؟

مامان گلی: روغن نارگیل .. برو دستم را می دم دستت... اینطوری تا صبح یا من

تو رو له می کنم یا تو منو

آرام می خندد و روی تختش می رود و مامان گلی دستش را دراز میکند و آرام هم دستانش را

میگرد و مامان گلی شروع به گفتن یک قصه می کند.

## 9- داخلی صبح، منزل آرام

صدای زنگ شنیده می شود. آرام به سختی و با زحمت پلکهایش را از هم باز می کند. صدای پدر

و مادر شنیده می شود که با هم حرف می زنند.

صدای پدر: دیرش نشه.

صدای مادر: خودت صداش کن، میبینی که هنوز خودم آماده نشدم.

صدای مامان گلی: من می رم... شما بشین.

در اتاق باز می شود. آرام سریع چشمانش را می بندد. مامان گلی می آید و نوازشش می کند و

صدایش می کند.

مامان گلی: دخترکم.. خانومم... یه دونه... دردونه... بیدارشو مادر... مدرسه ات دیر

نشه گلاب خانوم...

آرام: (با ناله) من مدرسه نمی رم... تب دارم... مریضم.

مامان گلی دستی بر پیشانی آرام می گذارد و می فهمد که تب ندارد. با تعجب از جا بر می خیزد

و به حال می رود و با پدر و مادر مواجه می شود که در حال خروج از خانه اند.

مادر: چی شد؟

مامان گلی: می گه تب دارم.. ام..ا(حرفش را دامه نمی دهد)

مادر به سراغ آرام می رود.مانتو روسری شیکی پوشیده است.

مادر: چی شده آرام؟

آرام: دارم مریض می شم.. این همکلاسیم مینا مریض بود شاید از اون گرفته باشم.

مادر: چه بی فکر. بچه مریض رو فرستادن مدرسه؟ من می رم شرکت. برگشتم می برمت دکتر.

آرام: نه... یعنی امروز رو استراحت کنم خوب می شم چون مریضی اش خیلی زیاد هم نبود.

مادر: پس خوب بخواب. در ضمن بستنی و چیپس و پفک نخوری ها. مراعات کن تا خوب بشی. (رو به مامان گلی که کنار در ایستاده می کند و به هر دو می گوید)موقع برگشت واستون کباب می خرم می یارم. راستی مادر هر چی خواستین از تو یخچال و فریزر بردارید.

مامان گلی: دستتون درد نکنه.. ببخشید ترو خدا.

مادر لبخندی می زند و می رود. آرام در تختش می ماند و مامان گلی به حال می رود. کمی می ماند. سپس به سوی آشپزخانه رفته و در کابینت ها را باز می کند. او یک قابلمه متوسط بر می دارد. از داخل فریزر یک تکه گوشت بر می دارد و می گذارد تا بپزد. کات به مامان گلی که ظرف می شوید. کات به مامان گلی که آشپزخانه را تمیز می کند. دستها و پاهایش درد می کند. کات به مامان گلی که از پشت شیشه دیده میشود. او در تراس در میان کارتونهاى مقوایی به دنبال چیزی می گردد.

آرام که حوصله اش از توی تخت ماندن سرآمده است، کمی گوش می دهد. وقتی صدایی از مامان گلی نمی شنود، پاورچین پاورچین وارد حال می شود. او مامان گلی را در تراس می بیند. آرام از داخل فریزر یک بستنی چوبی برمی دارد و به سرعت به اتاقش برمی گردد. مامان گلی که از یافتن چیز مورد نظرش مأیوس شده از تراس بیرون آمده و به اتاق آرام می رود. آرام به سرعت بستنی را زیر پتو مخفی می کند. مامان گلی چمدانش را باز می کند .



مامان گلی: بهتری دخترم؟

آرام: (بستنی در گلویش گیر کرده و سرفه می کند) بهترم..

مامان گلی: سرخ کردنی برات خوب نیست.. می خوام برات آش بپزم.

آرام سرش را تکان می دهد. یعنی باشه.. مامان گلی که از گشتن خسته شده از جا بلند می شود تا به آشپزخانه برود که متوجه می شود مایع لزجی از لبه تخت در حال ریختن است.

مامان گلی: این چیه مادر؟

آرام: چی چیه؟

مامان گلی: زیر پتو... بزن کنار

آرام: چیزی نیست

مامان گلی: ببینم

از مامان گلی اصرار و از آرام انکار.. خلاصه مامان گلی پتو را کنار می زند و می بیند که ملافه و پتو با بستنی آب شده کثیف شده است. مامان گلی فقط کمی به آرام نگاه می کند و سرش را تکان داده و می رود. جلوی در برمی گردد.

مامان گلی: بلند شو ملافه و پتو رو بیار تا بشورمشون.

آرام که بسیار ناراحت و عصبانی شده پس از بسته شدن در رو به گوگولی می کند.

آرام: بفرما.. هی بگین مامان بزرگته احترامش رو داشته باش... ببین هنوز نیامده چطور برنامه هامون رو بهم ریخت... الانه که گزارشمو به بابا مامان بده... تو مدرسه که مینا خانوم رو داشتیم تو خونه هم مامان گلی... آه...

آرام از اتاق بیرن می رود. مامان گلی مشغول ریختن حبوبات در آش است. آرام می رود و کنارش می ایستد. مامان گلی از دیدنش تعجب می کند.

مامان گلی: دهه... چرا دست خالی اومدی؟

آرام: به بابا زنگ زدین؟

مامان گلی: بروملافه و پتوت رو بیار ببریم توی حموم تمیز کنیم

آرام: نمی خواد... مامان..

مامان گلی: مامانت چه گناهی کرده همش کار کنه؟

آرام: نه.. مامان می ده خشکشویی تمیز کنه.

مامان گلی: خشک شویی چیه گلاب خانوم؟ پول حروم کردنه.

آرام : به بابا زنگ زدین؟

— مامان گلی آش را هم می زند و می رود پتو را بر می دارد و زیر شیر حمام می گیرد و کنارش را تمیز می کند. آرام هم ملافه را می آورد. ابتدا با بی میلی کار می کند اما وقتی که اشتباهی آب دوش را باز می کند و مادر بزرگ و نوه با هم خیس می شوند صدای جیغ و خنده اشان بلند می شود.

مامان گلی: ببند مادر.. آب رو ببند تا سرما خوردگیت بیشتر نشده.

آرام: (خنده روی لب آرام می خشکد) به بابام زنگ زدین؟

مامان گلی: شما تا بحال شنیدی بابات دروغ بگه؟

آرام ( کمی فکر می کند): نه، فکر نکنم.

مامان گلی: اون پسر منه.. می دونه که من بچه دروغ گو دوست ندارم.

آرام: اگه منو دوست ندارین چرا بهمم بازم گفتین گلاب؟

مامان گلی: (متعجب) نه... گفتم؟

آرام: باور کنید راست می گم . گفتین، واسه همین فکر کردم منو بخشیدین.

مامان گلی: خب اگه راستش رو بگی شاید ببخشم.

آرام: قول می دین به کسی نگین... البته اگه تا الان به بابا نگفته باشید... بالاخره

بهش زنگ زدین یا نه؟

مامان گلی: (می خندد) نه.

آرام با دست کفی و خیس می پرد و او را بغل می کند.

## 10- داخلی، منزل، ظهر

ملافه و پتو روی تراس پهن شده اند و مامان گلی در حال صحبت با تلفن است. آرام هم مضطرب کنارش ایستاده است.

مامان گلی: خانوم مدیر عزیز، هر آنچه فرمودی قبول.. من این گیس سفیدم رو

گرو می دارم که دیگه این کارها تکرار نشه.

آرام با چشمانش ملتمسانه به مادر بزرگ نگاه می کند و گوگولی را در بغل می فشارد.

مامان گلی: قربانتان.. به مادر سلام برسانید. بفرمایید جلسه قرآن اول ماهشون

خدمت می رسم.. قربانتان... خدانگهدار.

مامان گلی گوشی را می گذارد. آرام با تعجب به او نگاه می کند.

مامان گلی: اوف.. چه کردی دختر؟ چطور این کارها رو می کنی؟ فکر آخر عاقبت کارا نیستی؟

آرام: شما مادر خانوم مدیر رو میشناسید؟!

مامان گلی: این بجای ببخشید گفتنته؟!

آرام: از کجا می شناسید؟!

مامان گلی: من خیلی ها رو می شناسم.. در ضمن من گیس گرو گذاشتم ها. قول گیس سفیدی دادم یعنی دیگه کار بد نباید بکنی ها.. والا هم آبروی من می ره هم بابا و مامانت رو مدرسه می خوان پرونده ت رو می ذارن زیر بغلت . آرام: (دستش را دور گردن مامان گلی حلقه می کند) گیس گرو گذاشتین یعنی چی؟

مامان گلی: یعنی لطفا دیگه کار فکر نشده نکن.. بگو چشم تا خیالم راحت شه.

آرام: چشم... (لپ مادر بزرگش را محکم می بوسد) چشم چشم چشم چشم.

با هر چشم باز می بوسدش. هر دو می خندند و همدیگر را می بوسند. صدای زنگ در به گوش می رسد. آرام در را باز می کند. میناست. آرام از دیدنش حرص می خورد.

آرام: چیه؟ چطور اومدی بالا؟

مینا: در خونه تون باز بود. چرا نیامدی مدرسه؟ ورقه امتحانیت رو از خانوم معلم گرفتم تا بدم بهت. قبض تلفنی را هم به دست آرام می دهد. اینم پشت درتون بود.

آرام به امتیازش نگاه می کند، امتیاز " خیلی بد " گرفته است. برگه دیگری که مینا به او داده قبض تلفن است. آرام به آن اعتنایی ندارد.

آرام: مثلا اینو آوردی که چی بشه؟

مینا: که دلت شور نمره ات را نزنه

آرام: دلم شور نمی زنه، من داشتم بیخیال با تبلتم بازی می کردم

مامان گلی سر می رسد و ورقه ها را می گیرد و نگاه می کند.

مامان گلی: البته که سوکت تبلت خرابه و شارژ نمی شه

آرام سرش را از خجالت پایین می آورد.

مینا: سلام، شما کی هستین، مادر بزرگ آرام؟

مامان گلی: بله.. حتما شما هم بهترین دوست آرامی.

مینا از شنیدن این جمله کیف می کند.

آرام: نخیر هم... این مینا دهن لقه که همه اش توی کار من فضولی می کنه.

مامان گلی: بد حرف زدن با دوستا هم جزو کارهای بده ها... قولمون که یادته..

آرام سر به زیر می اندازد.

مامان گلی: حالا از دوستت تشکر کن که ورقه امتحانیت رو آورده .

آرام: مرسی (با بی میلی)

مینا: خواهش می کنم، می دونستم ازم تشکر می کنی، فردا می بینمت.. می

خواهی پیام دنبالت؟

آرام: نه (با حرص)

مینا: خدا حافظ.

مامان گلی: راهت دوره عزیزم؟

آرام: از شانس من خونه شون همین بغله. ( با تاکید) خدا حافظ.

مینا با مادر بزرگ بای بای می کند و آرام در آپارتمان رابا حرص می بندد.

مامان گلی: به نظر دختر خوبیه ها.

آرام: خوب؟ همیشه خرابکاری می کنه . گاهی از دست کاراش می خوام دیونه

بشم

مامان گلی به نمره نگاه می کند.

آرام: جبران می کنم.

مامان گلی: پس نمره های خوبت رو زودی بیار که این نمره رو فراموش کنم.

آرام: چشم.

در این لحظه در خانه باز شده و مادر وارد می شود و آرام و مامان گلی را در حال می بیند و یاد

چیزی می افتد.

مادر: ای وای ، یادم رفت غذا بگیرم.

می خواهد برگردد که مامان گلی صدایش می کند.

مامان گلی: مرضی خانوم زحمت نکشید. نهار آش بار گذاشتم  
مادر: اِه!!! این بو از خونه ماست؟ فکر کردم از خونه همسایه است. تو بهتر شدی  
آرام؟

آرام سر تکان می دهد و به مامان گلی نگاه میکند. مامان گلی برگه امتحان را به آرام می دهد و  
قبض تلفن را زیر گلدان وسط میز نهارخوری می گذارد.  
مادر به سراغ دیگ آش می رود. آرام در گوش مامان گلی می گوید.  
آرام: دیدین دروغ نگفتم.

مامان گلی: دروغ نگفتی اما راستش رو هم نگفتی ها.  
آرام سر به زیر می اندازد و می رود. مامان گلی با نگرانی به آرام نگاه می کند. سپس به مادر نگاه  
می کند. او بدون تعویض لباس و هول هولی برای خود یک کاسه آش ریخته با ولع می خورد.  
مامان گلی سرش را از روی تأسف تکان می دهد و با خود می گوید.  
مامان گلی: چه غافل بودم... (آه می کشد)

## 11- داخلی، منزل آرام، شب

صدای آرام را می شنویم که در حال قصه گویی است.  
آرام: به قول مامان گلی، جونم برات بگه همه چیز خیلی عالی داشت پیش می  
رفت ، شام رو هم مامان گلی کوفته بار گذاشته بود و بابا مامان عینهو قحطی  
زده ها ته کوفته رو در آوردن.. تا اینکه مامان یه سؤال پرسید.  
در حین صحبت آرام ، میز شام را می بینیم که آماده است و مادر و پدر و آرام با ولع در حال  
خوردن غذا هستند و تمام فکر و ذکرشان در کاسه وسط میز است که یک کوفته در آن باقی مانده  
است. مادر و پدر در یک لحظه به سوی کوفته خیز بر می دارند که با سوال مادر پدر عقب نشینی  
می کند.

مادر: مساعده گرفتی ؟

حال پدر گرفته می شود.

پدر: مگه وامی که گرفته بودم رو تسویه کردم ؟

مادر: خودت گفתי یه کاریش می کنی، فردا خونمون جلسه است. من باید یه جوابی بهشون بدم.

پدر: حالا تا فردا.

مامان گلی ( سعی می کند موضوع را عوض کند): راستی پسر، بقیه وسایلم رو کجا گذاشتی؟

پدر: انباری توی پارکینگ، چیزی می خواستین؟

مامان گلی: یه کیسه آبی داشتم.

آرام که در حال خوردن غذاست متوجه قبض زیر گلدان می شود و آنرا بر می دارد و به دست پدر می دهد. پدر با دیدن رقم نوشته شده به شکل اغراق شده ای سوت می زند و به مادر نگاه می کند.

مادر: چیه این؟

پدر: نامه اعمال شما؟

مادر: باز کم آوردی گیر دادی به من؟

پدر: بله کم آوردم... من از کجا بیارم که پول تلفن های بیخودت رو بدم؟

مادر: برای دل خودم که تلفن نمی زنم، دارم کار می کنم.

پدر: ( قبض را طرف مادر دراز می کند.) پس قبضشم از حقوق خودت پرداخت کن.

مامان گلی به آرامی از پشت میز بلند می شود و به اتاق می رود. در نیمه باز می ماند.

مادر: بفرما.. خجالت کشیدی؟ حرمت که سرت نمی شه.

پدر: نه که تو سرت می شه. فعلا که راحت شدی شام و نهارت روهم مامان من

می پزه. تو کلاً بیخیال این خونه ای دیگه.

مادر: باز ازت دوزار پول خواستم، ببین به کجا می کشونی؟

آرام هم از جا بر می خیزد و به اتاق می رود. صدای جر و بحث پدر و مادر که هر دو در حال توبیخ

کردن هم هستند شنیده می شود. آرام به کنار مادر بزرگ می رود.

مامان گلی: شامت تموم شد گلاب خانوم؟

آرام: ناراحت نشید ها، کار همیشگیشونه.

مامان گلی: (لبخند تلخی می زند) می تونی با من بیای تا انباری؟

آرام: انباری؟

مامان گلی: آخه نمی دونم انباری شما کدومه؟

آرام سرش را به علامت چشم تکان می دهد.

## 12- داخلی ، انباری، شب

در تاریکی چیزی دیده نمی شود. چراغ روشن می شود. مامان گلی و آرام در آستانه در انباری دیده می شوند. مامان گلی کارتونها را باز می کند و به دنبال چیزی می گردد.

آرام: دنبال چی می گردین، بگید تا کمکتون کنم.

مامان گلی: یه کیسه آبی رنگ.

نوه و مادر بزرگ به دنبال کیسه آبی رنگ می گردند، اکثر کارتونها را باز کرده اند که پدر سر می رسد.

پدر: معلومه کجایید؟ همه جا رو دنبالتون گشتم، دنبال چی می گردی مادر؟

مامان گلی: کیسه ام... هر چی می کردم نیست

پدر: کدوم کیسه؟ همون کیسه کهنه هه؟

مامان گلی: (که گویا از این کلمه خوشش نیامده) بله همون کیسه کهنه هه.

حالا می شه بگی کجاست؟

پدر: مادر من، ورنه اون کارتونها رو، سنگینن. یه کیسه کهنه چه ارزشی داره

که خودتو به خاطرش داری اذیت می کنی؟

مامان گلی: چه ارزشی داره، اون تو ثمره یه عمر زندگیم رو گذاشتم.

پدر: شوخی نکن مادر.

مامان گلی: اون کیسه با ارزش ترین چیزیه که دارم.

پدر: پس من و داداش و بچه ها بوقیم دیگه؟ من نمی دونم کجاست ولی باید

همین جاها باشه. مطمئن باش هر چی که با ارزش بود رو آوردیم .

مامان گلی: من می گم گنج زندگیم اون تو بود. اونوقت تو آت آشغالها رو

آوردی(یک تکه کریستال را نشان می دهد) اما گنج منو نیاوردی.

آرام از شنیدن کلمه گنج چشمانش گرد می شود. پدر موبایلش را از جیب بیرون می آورد و شماره

ای را می گیرد.

پدر: الو.. آقا داداش... سلام... نه طوری نشده اما مامان گیر داده می گه اون کیسه کهنه رو می خوام.. آره، همون که همیشه دنبال خودش می کشوندش.. چه می دونم... یعنی تو خونه است؟... تخریب شروع شده؟... تو بیا بهش بگو...  
گوشی را به سوی مامان گلی می گیرد. مامان گلی حرفهای پشت گوشی را گوش می دهد و در چشمانش اشک جمع می شود. کمی می ماند. گوشی را به پدر می دهد و از آنجا می رود.  
پدر: ای بابا.. امشب یه شام به ما دادن ببین چطوری از دماغمون بیرون آوردن.  
تو اینجا چی می کنی؟  
آرام را به بیرون انباری می فرستد و پدر مشغول جمع کردن کارتونها و دوباره چیدنشان می شود.

### 13- داخلی، راهرو و کلاس مدرسه، روز

راهرو مدرسه شلوغ است و بچه ها هرکدام به سمتی می دوند و به سوی کلاسها یورش می برند. آرام نیز از این قاعده مستثناء نیست و به سوی کلاس می دود. وقتی در کلاس را باز می کند با تعجب می بیند که همه بچه ها دور کسی جمع شده اند. صدای موسیقی دلنشینی هم شنیده می شود. آرام جمعیت را باز می کند و خود را به اصل ماجرا می رساند. بچه ها در حال تماشای یک جامدادی خاص هستند که با باز شدن درش صدای موسیقی شنیده می شود.

آرام: این دیگه چیه؟ مال کیه؟

مارال قیافه ای شیک به خود می گیرد و دماغش را بالا می دهد و به آرام نگاه می کند.

مارال: به کی می خوره که همچین چیزایی داشته باشه؟

آرام: از کجا آوردیش؟

فرشته: مامان بزرگش از خارج واسش سوغات آورده.

آرام: این که چیز خاصی نیست، همه اش همین رو آورده؟ این آهنگ رو من

توی تبلتم دارم

مارال: تو که تبلت خرابه شارژ نمیشه

آرام: کی گفته؟ (با تعجب)



همه به مینا نگاه می کنند. مینا به او می خندد. آرام باز حرص می خورد.

مارال: تازه اشم، یه موبایل واقعی، کلی عروسک قشنگ، یه کاپشن صورتی با کلی پر روی کلاه، چندتا بلوز صورتی و قرمز (فکر می کند) بنفش کمرنگ... اوه کلی چیزه من که یادم نمی مونه همه اش رو بگم...

مینا: مگه مادر بزرگت گنج داشته که تونسته این همه چیز بخره؟

آرام با شنیدن کلمه گنج چشمانش برق می زند.

آرام: مادر بزرگ این که بهش نمی یاد گنج داشته باشه... اما...

اما را می گوید و می رود.

مینا و فرشته به دنبالش می رود. آرام پشت میز خود می نشیند. بچه ها دوره اش می کنند.

فرشته: اما چی؟

آرام: اما مادر بزرگ من گنج داره. یک گنج واقعی.

مارال: دروغگو.

آرام: من دروغ نمی گم. من به مادر بزرگم قول دادم که هیچ وقت هیچ وقت، دروغ نگو.

فرشته: اگه راست می گی بگو گنجش کجاست؟

آرام: یه جای قدیمی و ترسناک، شاید توی یه زیر زمین تاریک. فعلاً که گم شده و همه دنبالشن.

بچه ها با هم: واقعاً؟ حتی تو هم دنبالش؟

آرام: من که اصل کاریم.

مینا: واقعاً؟

آرام با دیدن مینا جلوی دهانش را می گیرد.

آرام: چیه؟ باز تو یه چیزی فهمیدی می خوام بذاری کف دست خانوم کبیری؟

مینا: تو رو خدا بگو... قول می دم به کسی نگو.

آرام: من به تو چیزی نمی گم.

در این لحظه معلم در را باز می کند و وارد کلاس می شود. کسی بر پا می گوید. همه از جا بر می خیزند.

مینا: بگو دیگه. من خیلی گنج دوست دارم. تو بگو قول می دم به هیشکی نمی

گم. بگو دیگه.

آرام: باشه.. (برای اینکه توجه معلم جلب نشود) می گم باشه. بعداً بهت می گم.

معلم روی تخته چیزی می نویسد. مینا به آرام لبخند می زند و کتابش را باز می کند.

## 14- داخلی، منزل آرام، روز

مادر در حال چیدن میوه در ظرف است. مامان گلی به سویش می رود.

مامان گلی: کمک نمی خوای مرضیه جون.

مادر: نه ممنون، شما برین توی اتاق استراحت کنید. اینا دوستانم، یه نیم ساعتی

میشینن و می رن.

مامان گلی که منظور مادر را می فهمد چیزی نمی گوید و سر به زیر می آورد و به اتاق می رود.

زنگ در به صدا در می آید. مادر با خوشحالی آیفون را بر می دارد و بفرما می زند. دو زن چاق با

آرایش زیاد و لباس های رنگارنگ با فیس و افاده وارد خانه می شوند. مامان گلی در اتاق نشسته

و به سلام و علیک گفتن هایشان گوش می کند. (زنها مهرانگیز و الهه نام دارند)

زن اول (مهرانگیز): سلام مهسا جون، مزاحم شدیم ها.

مادر: نه سرافرازم کردید بخدا.. بفرمایید .

زن دوم (الهه): خونتون یکم سرد نیست؟

مادر: بخاری برقی روشن کنم؟

مهرانگیز: نه بابا بشین باید زود بریم.

مادر: چای بیارم یا شربت؟

مهرانگیز: شربت لطفن. (رو به الهه) شمام شربت؟

الهه: می دونی که رژیمم

مادر: پس آب بیارم؟

الهه: آب خالی؟ ... حداقل یکم شکر و آب لیمو بهش بزن بلکه از گلوی خشک

شدم پایین بره.

مادر سر تکان می دهد و به سرعت شربت ها را می آورد. الهه از کیف خود دو بلیط هواپیما بیرون

می آورد و به مهر انگیز نشان می دهد. مادر متوجه بلیط ها می شود.

مادر: اه!! بلیطتون رو هم گرفتین؟

الهه: گفتم که آخر هفته باید بریم. بالاخره هستی یا نه؟

مادر: ولله نادر که هنوز یه جواب درست و حسابی بهم نداده.

مهر انگیز: اونو ولش، خودت هیچی تو دست و بالت نیست؟

مادر: نه... کار کردن واسه این شرکت همه اش ضرره. دیروز رفتم چندرغاز گذاشتن کف دستم، نصف پول تلفنمونم نمی شه. نادرم که لج کرده قبض تلفن رو من باید پرداخت کنم.

الهه: واه؟!..... بدت نیادا مهسا جون.. تو یکم بی عرضه تشریف داری.

مادر: خب.....(چیزی ندارد که بگوید و سر به زیر می آورد) من هر کاری از دستم بر می اومد کردم تا بتونم درآمد داشته باشم.. می بینید که... دست به هر کار که زدم درست نشد.

الهه: بدت نیادا مهسا جون، من یکم رکم، مشکل تو اینه که شل می گیری، برو شوهره رو یقه کن بگو پول می خوام، می خوام برم جنس بیارم بفروشم سود کنم، سودش هم می یاد توی همین خونه دیگه.

مامان گلی با شنیدن این حرفها خودخوری می کند و نمی داند که چکار کند. موبایلش را بر می دارد و شماره ای را می گیرد.

مامان گلی: الو.. ناصر مادر.. سلام.. نه طوری نیست، فقط بگو اون کیسه آبی منو کجا گذاشتی؟!... (مکث) پس کی وقتشه؟! ... لازمش دارم مادر جان... بله واجبه... امشب بیا خونه داداشت ... الو.. الو... (با خود) این هم که قطع شد.

دوباره ساکت می نشیند.. باز صدای آنها را که از هال می آید می شنود.

مادر: شما شوهر منو نمی شناسید.

مهرانگیز: شوهر تو رو نمی شناسم اما مردا رو می شناسم، اونا تا زور بالای سرشون نباشه تکون نمی خورن. این تویی که باید این زندگی رو عوض کنی، اگه به اون باشه تا آخر عمرتون همین طوری می مونید.

مامان گلی که طاقتش طاق شده می خواهد از اتاق بیرون بیاید که پشیمان می شود و زیر لب لعنت خدا بر شیطان می گوید و دوباره می نشیند. زنگ تلفن به صدا در می آید. مادر گوشی را بر

می دارد.

مادر: الو... سلام ناصر آقا... نخیر مامان گلی خواب تشریف دارن...چی؟ الان صحبت می کردید... (از چهره اش معلوم است که کلافه شده و نمی خواسته مامان گلی را صدا کند) چشم.. صداش می کنم.. مامان گلی.. مامان گلی چند لحظه تشریف بیارید.

مامان گلی با شنیدن اسمش از جا بر می خیزد و به سرعت از اتاق بیرون می آید. زنها با دیدن مامان گلی جا می خورند  
مامان گلی: سلام علیکم

هردوبا هم نیم خیزی کرده و یک سلام نصفه نیمه ای می گویند. مامان گلی می رود و گوشی را بر می دارد.

مهر انگیز: مهمون داشتی؟

مادر (آهسته): مادر نادرن.

الهه: اومده مهمونی؟

مادر: نه، داریم خونه اش رو آپارتمان می کنیم.

مهر انگیز: پس صاحب خونه می شی؟

مادر لبخند می زند. مامان گلی با تلفن طوری حرف می زند که صدایش مزاحم آنها نشود.

مهر انگیز: چه بامزه است این مادر شوهرت...

مادر لبخند میزند.

الهه: (آهسته می گوید) چه مثل مادر شوهر من لباسهای گل گلی می پوشه.

می خندد. مهر انگیز هم می خندد. مادر لبخند میزند.

مهر انگیز: خوب تکلیف مارو روشن کن. می یای قشم یا نه؟

مادر: دلم که می خواد پیام اما...

الهه: اگه طلایی چیزی داری بفروش و بیا بریم دیگه. توی این خرید و فروش

ضرر نمی کنی. بهت قول می دم.

مهر انگیز: (از جا برمی خیزد) بریم دیگه کار دارم. مهسا جون تکلیف ما رو تا

شب روشن کن، والا جات رو با یکی دیگه عوض می کنیم.

مادر که نمی داند چه بگوید، من من می کند.

مادر: امشب؟! چیز...

در این لحظه تلفن مامان گلی تمام شده و گوشی را می گذارد.

مامان گلی: مرضیه جون دخترم، (زنها با شنیدن نام مرضیه چشمانشان گرد می شود) امشب برادر شوهرت یه سر می یاد اینجا. خانم ها با اجازه من می رم توی اتاق.

او با احترام از کنار زنها رد می شود و دو زن هم سرشان را به احترام تکان می دهند. در اتاق بسته می شود.

الهه: بریم دیگه... کلی کار داریم.. کارنداری مهسا جون(مهسا را با غلظت می گوید)

مادر: اما گفته بودین هفته بعد. من نمی تونم تو این مدت کم...  
مهرانگیز: می تونی... امشب به خودت و ما ثابت کن چقدر تیغت می بره..  
بای... اوه.. راستی، اون جنسایی را که نتونستی بفروشی را بده ببرم خونه سودی جون

الهه: ماشالله سودی جون خیلی با عرضه است، جنسهاش توی یه چشم بهم زدن فروش می ره

مادر در میان کیسه های پلاستیکی کنار در تراس می گردد و کیسه ای را به آنها می دهد  
زنها لبخند تصنعی می زنند و با او خداحافظی می کنند و از در بیرون میروند. مادر مستأصل می ماند که چکار کند. مامان گلی هم در اتاق نشسته و به فکر فرو رفته است. مادر گوشی تلفن را بر می دارد و شماره می گیرد.

مادر: الو نادر... کجایی؟ .. می دونم اداره ای همینطوری پرسیدم... کی می یای خونه؟... یه کاری دارم دیگه... از الان غر زدن رو شروع کردی ها... کارت دارم... (نادر گوشی را قطع کرده است) نادر، نادر، نمی ذاره حرفم تموم شه...

مادر دلخور خود را روی مبل می اندازد. مامان گلی که حرفهایش را شنیده، کمی مکث می کند، سپس از اتاق بیرون آمده و به سوی آشپزخانه می رود.

مامان گلی: مرضیه جون بیا کارت دارم

مادر: کار... چیزه..

مامان گلی: مگه نمی خوای پول سفرت جور شه؟

مادر: شما از کجا می دونی؟

مامان گلی: به سر من هم یه جفت گوش چسبیده، عین همه آدمها. (مادر با

تعجب نگاهش می کند) شنیدم چی می گفتین. بیا کمک کن، بیا دیگه.

مامان گلی چند دیگ از کابینت در می آورد و شروع به بار گذاشتن غذا میکند.

## 15- داخلی، آپارتمان – ظهر

نماهای زیر سریع و مونتاژی دیده می شوند. مادر از بیرون با دست پر می آید، کلی خرید کرده است، مامان گلی سبزی را پاک می کند، مادر سبزی را می شوید، مامان گلی آش را هم می زند، مامان گلی کتلت را آماده می کند، و نمک و فلفل می زند، مادر هم دوباره بی حواس به مایه کتلت فلفل می زند و آن را ورز می دهد. سالاد درست می شود. مسقطی می پزند.

مامان گلی: تو که این همه دوست داری کار کنی چرا زودتر شروع نکردی؟

مادر: من سالهاست که دست به هر کاری بگین زدم.

مامان گلی: کاش مدرکت رو میگرفتی؟ دانشگاهات رو نباید نصفه می داشتی.

مادر: تقصیر من که نیست، یادتونه که وسط دانشگاه بود که آرام بدنیا اومدم... نادر هم پاشو کرد تویه کفش که نباید بچه رو تنها بذاری و بچه مادر می خواد و... یادتونه که توی خواستگاریم بهم قول داد می تونم درسمو ادامه بدم. (چشمانش اشکی می شود)

مامان گلی: گذشته ها گذشته. اما از من می شنوی باید دنبال کاری بری که

توش سر رشته داری. اسم رشته دانشگاهت چی بود؟

مادر: روانشناسی.

مامان گلی: روانشناسی؟!!!!

مادر: چیه؟ بهم نمی یاد که با روان آدما سر و کار داشته باشم (خودش می

خندد)

مامان گلی: چرا. کتابهات رو که دور ننداختی؟

مادر با شنیدن این جمله با صدای بلند می خندد و مامان گلی هم با او می خندد.

## 16- خارجی، بیرون مدرسه، روز

آرام از در مدرسه خارج می شود. فرشته و مارال در حالی که برای آرام ادا در می آورند و مسخره اش می کنند از او دور می شوند. چند لحظه بعد مینا هراسان خود را به بیرون در می رساند و وقتی آرام را از دور می بیند خوشحال شده و به دنبال او می دود.  
مینا: آرام ، صبر کن.

آرام حرکتی حاکی از بی حوصلگی از خود نشان داده و سرعت پایش را بیشتر می کند. مینا به دنبال او می دود و خود را به او می رساند.

مینا: مگه قرار نبود با هم برگردیم خونه؟

آرام: این قراریه که تو گذاشتی.

مینا: خوب با هم می ریم دیگه . راهمون که یکیه. مگه نمی خوامی بری خونه؟  
آرام: نه.

مینا ( می ماند) : نه! پس کجا می خوامی بری؟

آرام: می خوام یک چیزی بخرم. تو برو خونه.

مینا: نه، منم باهات می یام بعد با هم می ریم خونه.

آرام کلافه متوجه می شود که از دست مینا خلاصی ندارد پس به ناچار با او به راه می افتد.

مینا: تو راه هم وقت داریم که قضیه گنج رو برام بگی.

آرام : قضیه کدوم گنج رو؟

مینا: همون که سر کلاس گفتمی بعدا برات می گم. خوب الان بعدا هست دیگه.

## 17- خارجی، خیابان مدرسه، روز

تیمور ( حدودا بیست و پنج ساله . دزدی خرده پا و دست و پا چلفتی و زود باور از ناچاری مشغول دستفروشی کنار خیابان است تا خرج غذای روزانه اش را در آورد.) او روی تکه مقوایی مشغول فروش خوراکی های بچه گانه نظیر لواشک و شکلات و پفک و خودکار و دفترچه و برچسب ،

اسپینر، هدفن، هندزفری، یو اس پی و..است. کنار او اسکندر ( جوانی کم سن و سال ، لال و خوش چهره) نشسته و با دست و صدایی که از دهان در می آورد مردم را به نگاه کردن به بساط تشویق می کند.

تیمور ( بر چسبی به دست پسر جوانی می دهد) : بیا اینم اسپایدر مَن، آخر اکشنه.

پسر جوان: آقا اینا که برچسبه .تکون نمی خوره.

تیمور: خوب تو سرت تکونشون بده تکون می خوره. هزار تومن می خوی بدی فیلم سه بُعدی هم می خوی.

آرام و مینا به بساط تیمور نزدیک شده کنارش می ایستند.

مینا: خودت گفتی قصه گنج رو برات می گم. قول می دم به هیچکی نگم.

آرام: همینم مونده که پیام قصه گنج شصت ساله مادر بزرگم رو به توی دهن لق بگم که همه جا جار بزنی.

مینا: من که قول دادم به هیچکی نگم. قول قول .

گوش تیمور با شنیدن کلمه گنج تیز شده است و حواسش به آن دو می رود. اسکندر با اشاره دست توجه آنها را به بساط جلب می کند.

آرام: آقا برچسب ترانسفرمرها رو دارین؟

تیمور که با شنیدن نام گنج شصت ساله گیج و مات مانده است قادر به پاسخگویی نیست. اسکندر با دست اشاره می کند که نداریم. آرام و مینا می خواهند راه بیفتند که تیمور به خود می آید.

تیمور: نه صبر کنین، می آریم. مگه تراپورترها رو نمی خواین ؟ فردا می آریم.

آرام: فردا دوباره می یام.

آرام و مینا دور می شوند و تیمور پس از پیچیدن آنها به خیابانی دیگر رو به اسکندر می کند.

تیمور: بساطو بپا تا من بیام. حواست باشه ها.

تیمور به دنبال مینا و آرام به راه می افتد.

## 18- خارجی، خیابان - روز

آرام و مینا با هم از عرض خیابان عبور می کنند. آرام یک قدم جلوتر از مینا راه می رود و مینا هم به دنبال اوست. تیمور هم با فاصله به دنبال آنها می آید.



مینا: خواهش می کنم. مگه من و تو با هم دوست نیستیم؟  
آرام: چه بدبختی شدم من. بین به همین راحتی که می گی نیست . من اول  
باید با گوگولی ها مشورت کنم.  
مینا: گوگولی ها دیگه کی هستن؟  
آرام: دوستام. ( با تاکید) دوست های راست راستیم. بعدش هم باید یه برنامه ای  
بچینم و کلید هم همراهم بیارم.  
مینا: بعدش بهم می گی؟  
آرام: باشه هر وقت وقتش شد بهت می گم.  
مینا: قول؟  
آرام: قول.

ناگهان کسی که در تعمیر گاه ماشینی سر در کاپوت جلوی ماشین کار می کند متوجه تیمور که  
با احتیاط بچه ها را تعقیب می کند می شود و او را می بیند.  
تعمیر کار ( رو به همکار خود): حواست باشه تا من بیام.  
تعمیر کار جلو آمده و یقه تیمور را می گیرد.  
تعمیر کار: به به تیمور خان. تو آسمون ها دنبالت می گشتم رو زمین پیدات  
کردم.

تیمور پشت به بچه ها می کند تا دیده نشود.  
تیمور: قربون مش اسمال. یقه رو ول کن. چرا آبروریزی می کنی؟! من که گم  
نشدم، خوبه خونه مو بلدی . شب بیا خونه تسویه کنیم. حالا یک کار واجبی  
دارم.

تعمیر کار: خونه تم اومدم. گفتن از اونجا رفتی. با هزار زحمت خونه بعدی تو پیدا  
کردم ولی از اونجا هم فلنگو بسته بودی.  
تیمور: ای بابا با صابخونه دعوام شد اثاثمو ریخت تو کوچه . این قدر سرم شلوغ  
شد که یادم رفت بهت خبر بدم. حالا بیا بریم قهوه خونه یک دیزی بزنییم تا  
مفصل برات تعریف کنم.  
تعمیر کار: پولامو می دی؟  
تیمور: پولام تو قهوه خونه ست دیگه. دست اوستا.

تعمیرکار ( یقه او را ول می کند): پس بریم.

سرش را برمی گرداند و به همکارش می گوید.

تعمیرکار: من یک ساعتی می رم. مواظب باش.

تیمور از همین فرصت استفاده کرده و با سرعت و مهارت وارد انبوه جمعیت می شود. تعمیر کار رو که برمی گرداند از او اثری نیست. تیمور وارد خیابان روبرویی می شود ولی از بچه ها اثری پیدا نمی کند.

تیمور: ای بخشکی شانس.

## 19- داخلی، منزل آرام، شب

آرام در اتاق با گوگولی هایش نشسته است و با آنها پیچ پیچ می کند.

در خانه باز می شود. پدر وارد می شود مامان گلی پیش بند را دور گردن مادر می اندازد و خودش به اتاق می رود و کنار آرام می نشیند. پدر با دیدن میز شام کیف از دستش می افتد.

مادر: چی شده؟ دستات رو بشور تا غذا ها سرد نشده

پدر: تولد کسیه؟

مادر: نه

پدر: روز عروسیمونه (مادر با تعجب نگاهش می کند) یعنی سالگرد ازدواجمونه؟

مادر: نه.

پدر: پس چی شده؟

مادر: چیزی خاصی نشده. دیدم خیلی وقته از آشپزخونه دور افتادم گفتم یه گرد

و خاکی کرده باشم.

به شانه هایش فوت می کند، پدر لبخند می زند. روی میز انواع و اقسام غذا چیده شده است. پدر

می خواهد پشت میز بنشیند.

مادر: دستات

پدر از جا برمی خیزد و به سوی دستشویی میرود.

پدر: ویزیتور مایع دستشویی شدی؟

مادر می خندد.

پدر: پس مامان گلی کوش؟

مادر: داشت استراحت می کرد، الان صداش می کنم.

مادر در اتاق را باز می کند و با چهره خندان مامان گلی و آرام روبرو می شود.

مادر: تا الانش که خوب پیش رفته.

مامان گلی: خدا رو صد هزار مرتبه شکر.

هر سه از اتاق بیرون می آیند. آرام با دیدن غذا ها هیجان زده شده و مادرش را می بوسد.

آرام: وای... مثل تولد شده.

همه پشت میز شامند و با اشتها غذا می خورند. پدر مرتب از دستپخت مادر تعریف می کند.

پدر: دستت درد نکنه، انقده خوشمزه شده که آدم فکر میکنه مامان گلی پختتش.

مادر چپ چپ نگاهش می کند.

پدر: (می خندد) شوخی کردم بابا... کتلت های مامان گلی هیچوقت انقده تند نمی شد.

آرام: کتلت هندیه.

همه می خندند. مامان گلی به مادر اشاره می کند که شروع کند.

مادر: راستی نادر، امروز دوستانم اومده بودن اینجا.

پدر: به سلامتی.

مادر: همونها که می خوام باهاشون برم قشم جنس بیارم بفروشیم (با هر مکث به پدر و بقیه نگاه می کند)

پدر لقمه ای دیگر می خورد.

پدر: خوب به سلامتی.

مادر: (با خوشحالی) یعنی می تونم برم؟

پدر: تا بحال جایی شده بخوای بری من بگم نرو؟

مادر: اما... پولش؟

پدر: این یکی رو دیگه شرمنده. هر کاری کردم نشد. تا الانم دنبالش بودم. باور کن نشد.

مادر می خواهد چیزی بگوید که مامان گلی به او اشاره می کند که ادامه ندهد. لبخند از روی لبان

مادر محو می شود . زنگ خانه به صدا در می آید.

پدر: کیه که انقده حلال زاده است؟

مامان گلی: یقین داداشته.

آرام در را باز می کند و عمو وارد می شود. همه با هم سلام و علیک می کنند.

پدر: بیا داداش که به موقع اومدی (به میز غذا اشاره می کند)

آقا عمو: نه ماشین جای خوبی پارک نیست، اومدم یه سر مامان رو ببینم و برم.

خوب مامان چی می خواستی؟

مامان گلی: می خواستم ازت بپرسم که کیسه آبی ام کجاست؟

آقا عمو: تلفنی گفتم که همه وسایل رو نادر جمع کرد.

مامان گلی: نادر که نیاوردتش.

آقا عمو: منم ورش نداشتم، اصلاً ندیدمش.

مامان گلی: منو ببر خونه بگردم بیمارمش.

آقا عمو: خونه؟ دیگه کدوم خونه؟ مطمئن باش تا الان ریختنش.

مامان گلی ( بغض می کند): اما کیسه ام؟

آقا عمو: ول کن مامان. یه کیسه کهنه قدیمی به چه دردت می خوره؟ خلق خودتو بیخودی تنگ نکن.

پدر: منم همینو بهش گفتم.

مامان گلی: شما دوتا چتون شده؟ مگه بهم قول ندادین که همه وسایلمو صحیح و سالم تحویلیم می دین؟ پس کوش؟ با ارزش ترین چیزی که داشتیم رو گم کردین؟ گنجمو انداختید دور؟

عمو که اوضاع را خراب می بیند دستش را به علامت تسلیم بالا می برد.

آقا عمو: هر چی شما بگی حق داری اما نه به من، به نادر بگو، جمع و جور کردن وسایل با اون بود نه من. من فقط آوردمشون.

مامان گلی به نادر نگاه می کند. نادر یک لقمه برای برادرش می گیرد.

نادر: بیا ته دلت رو بگیر. ماشینت خط نیفته.

به برادرش اشاره می کند که برود. ناصر هم لقمه را می گیرد و با همه خداحافظی می کند و می رود. پدر هم به دنبالش می رود.

پدر: داداش.. داداش... کارت دارم.

پدر می رود و مامان گلی هم همچون مادر بی حال روی صندلی می نشیند.  
صدای آرام: اونشب تیر جفتشون به سنگ خورد اما من به خودم قول دادم که هر طور شده گنج مامان گلی رو پیدا کنم تا هم مامان گلی رو خوشحال کنم و هم با پولش بتونم به مامانم کمک کنم و اون رو هم خوشحال کنم.

## 21- خارجی، مقابل منزل آرام، شب

پدر با تلفن حرف می زند و عمو هم در کنارش ایستاده و لقمه را می خورد. تیمور هم که به خانه ها نگاه می کند و در کوچه قدم می زند تا بلکه نشانه ای از کودکان بیابد، از کنارشان عبور می کند.

پدر: مطمئنی دیگه؟... آقا این مادرم ما بدجور نگرانه ها.. باشه قربانت

پدر گوشی را قطع می کند. عمو که دهانش پر است با اشاره از او می پرسد که چه شده است.  
پدر: هنوز خونه را نریخته مهندس.. به کارگره گفتم بگرده بلکه این گنج مادر ما هم پیدا شد

تیمور با شنیدن کلمه گنج می ایستد. عمو خنده اش می گیرد و پدر هم می خندد. عمو لقمه را قورت می دهد

عمو: من برم ، عیال دیگه الان خیلی شاکی شده حتما

پدر: برو زن ذلیل

و می خندد. عمو هم می خندد و می رود. پدر وارد آپارتمان می شود. اما تیمور دقیقا نمی داند کدام آپارتمان بوده چراکه خیلی از آنها فاصله داشته است. با این حال بسیار خوشحال است.

## 21- خارجی، کوچه پس کوچه های پایین شهر - شب

تیمور از کوچه پس کوچه های تاریک عبور می کند تا به یک ساختمان نیمه کاره چند طبقه می رسد . ساختمانی که معلوم است مدتی است به حال خود رها شده است. تیمور با احتیاط و با نگاه کردن به دور و بر وارد ساختمان می شود.

## 22- داخلی، ساختمان نیمه کاره - شب

تیمور در ساختمان از چند راهرو و پلکان نیمه کاره عبور می کند تا نوری در انتهای یکی از راهرو ها دیده می شود. می بینیم که نور از پشت پلاستیک هایی که از در یک اتاق آویزان است دیده می شود. تیمور پلاستیک را کنار زده و وارد اتاقی می شود که در آن چراغی نفتی (لامپا) روشن است و سطلی پلاستیکی زیر نقطه ای از سقف که از آن آب چکه می کند گذاشته اند. اسکندر بر روی چراغ پیک نیکی مشغول درست کردن املت گوجه فرنگی است. اسکندر با دیدن تیمور از جای خود بلند شده با هیجان به طرف او می آید و با زبان اشاره سعی دارد چیزی به او بگوید. روی دیوار سنگی اتاق، عکس چند هنرپیشه که از مجله کنده شده گذاشته شده و یک عکس از ساختمان پلاسکو که اسکندر با عشق به آن عکس نگاه می کند.

طرز حرف زدن تیمور و اسکندر با هم این گونه است که اسکندر که لال است ولی از قدرت شنوایی برخوردار است معمولاً سعی می کند با اشاره مطالب را به تیمور بفهماند و تیمور هر آنچه را که از اشاره های او می فهمد بلند اعلام می کند (مثلاً یه مرد؟ یه مرد قد بلند و....) و طرز حرف زدن آنها و کشف آنچه می گویند برای مخاطب نظیر رابطه مرشد و بچه مرشد در خرده نمایش های ایرانی است.

تیمور: یه مرد؟ چند تا مرد؟ اومده بودن اینجا؟ چرا؟ می خوان مصالح بیارن بقیه ساختمان رو بسازن؟ تو حرف می زدن کجا بودی؟ خود جابری هم باهاشون بود؟

اسکندر سرش را به علامت مثبت تکان می دهد.

تیمور: وای بدبخت شدیم!

اسکندر هم دست بر پیشانی می کوبد و ناله می کند.

تیمور: عیب نداره یک جای دیگه پیدا می کنیم خیلی از این جا بهتر.

اسکندر با دستانش نشان می دهد که (چطوری؟)

تیمور: امروز فکر می کنی چرا بساطو ول کردم رفتم پی اون دو تا بچه؟

اسکندر اشاره می کند که نمی داند.

تیمور: یک پول غلنجه می خواد بره تو جیب

من. یعنی جیب مون.

اسکندر با اشاره می پرسد که (چگونه؟)

تیمور: باورت نمی شه ، جریان جریانِ یه گنجه. یه گنج بزرگ.

اسکندر آه می کشد و به عکس ساختمان پلاسکو نگاه می کند

تیمور: ببین از اون دوره که بساط دستفروشی را توی راهروی ساختمون

پلاسکو می داشتی و شبها توی انبارش هم می خوابیدی بهتر می شه..

اسکندر می خندد. از املت دود بلند می شود . املت در حال سوختن است. اسکندر سراسیمه تابه

را از روی چراغ پیک نیکی برمی دارد و در کنار نان روی روزنامه ای که نقش سفره را بازی می

کند می گذارد، ولی املت دیگر قابل خوردن نیست. اسکندر خیلی ناراحت می شود.

تیمور: عیب نداره ولش کن. فدای سرت.

تیمور از پشت پنجره با طنابی جعبه ای را بالا می کشد که برای این دو نفر نقش یخچال را بازی

می کند و از داخل آن کمی پنیر بیرون آورده بر سر سفره می گذارد. اسکندر هنوز حسرت املت

را می خورد و با آن ور می رود تا ببیند جایی قابل خوردن پیدا می کند.

تیمور: ولش کن نون پنیرتو بخور. به جون خودت اگه این کار جور بشه بهت

قول می دم ببرمت یه خونه واقعی . یه جایی که از سقفش آب چیکه نکنه. گرم

و نرم باشه. هر شب هم غذای گرم بذارن جلومون.

اسکندر کم کم خوشحال شده و لقمه می گیرد.

تیمور: میگن شانس یک بار در خونه آدم رو می زنه. فقط آدم باید گوش به زنگ

باشه و به موقع صدای زنگو بشنفه.

صدای زنگ تلفن همراه تیمور به گوش می رسد. تیمور تمام جیب هایش را می گردد تا آخر

گوشی را در جوراب پای چپش پیدا می کند.

تیمور: جانم؟ به به چاکر چنگیز خانم هستم.

اسکندر رو ترش می کند گویا زیاد از چنگیز خان دل خوشی ندارد.

تیمور: کی ؟ امشب؟ نه کاری نداریم. ( کلاس می گذارد.) یعنی یه برنامه ای بود

ولی فعلا عقب افتاد. نه دیگه دو نفریم. من و اسی. نه ، تو خیالت تخت . مگه

تازه کاریم؟ قربونت. زت زیاد.

تیمور تماس را قطع می کند و لقمه بزرگی می گیرد.

تیمور: زودتر شام تو تموم کن امشب عملیات داریم. چنگیز یغور یه لقمه چرب و چیلی گیر آورده.

اسکندر علامت می دهد که او از این کارها بلد نیست.

تیمور: بلد نیستی؟ تا منو داری غمت نباشه. پاییدن کاری نداره که؟ خودم

یادت می دم. فقط هر چی داری رو هم بپوش بیرون سوز سرما بی داد می کنه.

هر دو به سرعت مشغول خوردن می شوند.

### 23. داخلی، اتاق آرام و مادر بزرگ - شب

مادر بزرگ خوابیده است ولی آرام بی خواب و سخت در فکر است.

### 24. خارجی، خیابان - شب

اسکندر و تیمور همراه چنگیز و دو نفر از همراهانش با احتیاط وارد خیابان کم عرض و ساکتی می شوند.

چنگیز: تیمور دو طرفو بپاین. غلومی تو زنگ بزن.

تیمور و اسکندر هر کدام چند متری از چنگیز و گروه فاصله گرفته و دو طرف خیابان را می پایند.

غلومی زنگ خانه ای را می زند ولی نه چراغی روشن می شود و نه کسی به زنگ پاسخ می دهد.

چنگیز: دمم گرم. دیدین امنه.

غلومی دسته کلیدی از جیبش در می آورد و مهبیای باز کردن قفل در می شود که ناگهان موتور

سواری از جانبی که اسکندر مامور مراقبت از آن بود سر می رسد. گروه با وحشت هر کدام خود را

در گوشه ای ( پشت درختی. توی جوبی و...) پنهان می کنند. موتور سوار رد می شود. چنگیز بعد

از اطمینان از عبور موتور سیکلت از پشت سطل آشغال شهرداری در می آید.

چنگیز ( با صدایی که سعی می کند آهسته باشد): تیمور خاک تو سرت با این

پاییدن.

اسکندر به آنها می رسد و سعی دارد با اشاره رد شدن موتور را به آنها اطلاع دهد.



چنگیز: ما تازه کار که نیستیم کهنه کاریم، همین بود؟  
تیمور: بابا این بنده خدا که نمی تونه حرف بزنه. می خواستی چه جووری خبر  
بده؟

چنگیز: بی عقل پس فکر می کنی واسه چی اون چراغ قوه رو دادم دستتون.  
آهه. همه رو برق می گیره ما رو چراغ نفتی. آخ تف به گورت اسمال مفت خور  
که پشت ما رو امشب خالی کردی. (رو به تیمور) چه غلطی کردیم امشب رو از  
ناچاری به تو رو زدیم. اینو تو مخت فرو کن، ما داریم می ریم تو. می تونی محل  
رو بپای یا نه؟

تیمور: پس چی که می تونیم. ما این کاره ایم داداش.  
چنگیز: گوشیت رو شماره من باشه اوضاع مشکوک شد یه تک زنگ بزن دیگه  
کاریت نباشه.

تیمور: بعد اگه تو خونه کسی باشه که زنگو می شنفه.  
چنگیز: رو ویبره ست احمق. فقط یک بار دیگه گند بزنین هر چی دیدین از  
چشم خودتون دیدین.

در ورودی ساختمان باز می شود.

غلومی: چنگیز وا شد.

چنگیز (تهدید آمیز): خود دانید.

چنگیز و دو همراهش در حالی که خیابان و پنجره ها را می پایند یکی یکی عرض خیابان را طی  
کرده وارد خانه می شوند.

### دیزالو به:

تیمور چرت می زند اما اسکندر که سر خیابان کشیک می کشد هراسان می شود و به سوی تیمور  
می آید و به او سر دیگر خیابان و محل ماموریتش را نشان می دهد.

تیمور: اون ورو وولش. اون خیابون فرعیه. رفت و اومدی نداره.

دست اسکندر را می چرخاند و به ساعتش نگاه می کند. ساعت سه بعد از نیمه شب است.

تیمور: این ساعت دیگه خبری نیست. حالا چی برات بگم که خواب از سرمون  
بپره؟

اسکندر با دستش علامت پول را نشان می دهد.

تیمور: قضیه پول رو. آهان، قضیه گنج رو.

تیمور شروع به پرحرفی کرده و دچار هیجان می شود اسکندر هم سراپا گوش می شود. آنها مقداری از ساختمان فاصله گرفته اند و پشتشان به آن است.

تیمور: دختره می گفت دار و ندار مادر بزرگش تو اون کیسه است. می گفت یک

گنج شصت ساله. فکر کن سکه، طلا جواهر... تازه باباش رو هم دیدم، اما از

شانسم نفهمیدم خونشون کجاست

اسکندر سرش را با نارضایتی تکان می دهد.

تیمور: تو باز چته؟

اسکندر با اشاره نشان می دهد که دلش برای پیرزن می سوزد چون پیر و ضعیف است.

تیمور: تو هم وقت گیر آوردی که دلت واسه پیرزنه بسوزه ها. این طور که من

فهمیدم پیرزنه هم پسر داره هم سرو وضع نوه اش خوب بود. شصت سالم که

هست. دیگه گنجو می خواد واسه چی؟ در عوض من و تو محتاج و مستحقیم.

جوونیم و اول زندگیمونه.

در حین توضیحات تیمور و اسکندر که سراپا گوش است موتور پلیسی از آن طرف خیابان سر می

رسد و جلوی ساختمان که نوری گذری از پنجره ی آن رد شده، می ایستد و آن دو که پشتشان

به ساختمان است و سرگرم حرف های خود هستند اصلا موتور را نمی بینند ولی ما که گفتگوی

آنها را می بینیم در پشت سر آنها می بینیم که پلیس از موتور پیاده شده و به ساختمان نگاه می

کند. از دید پلیس پشت پنجره ها نور یک چراغ قوه که در خانه تاریک می چرخد دیده می شود.

پلیس با بی سیم خود صحبت می کند.

تیمور: جونم برات بگه اگه پول بود که چه بهتر، بی دردسر خرجش می کنیم

ولی اگه طلا یا مثلا جواهر بود باز من راهشو بلدم. یه مالخری می شناسم که

سه سوته برامون آبش کنه.

ماشین پلیسی بدون آژیر و با چراغ های خاموش از خیابان پشتی وارد خیابان شده و جلوی

ساختمان می ایستد. ما در جلوی نما اسکندر و تیمور را داریم که پشت به ماجرا مشغول صحبت

با هم هستند و در پشت آنها ماجراها را می بینیم. پلیس ها سریع پیاده شده و وارد ساختمان می

شوند و دقایقی بعد چنگیز و دوستانش را دستبند زده بیرون می آورند و سوار ماشین می کنند و

ماشین را حرکت داده و از کنار تیمور و اسکندر می گذرند و خیابان را رد کرده و می روند. اسکندر و تیمور با وحشت عبور ماشین پلیس را می بینند.

تیمور: وای پلیس بودنا!

سرش را به طرف ساختمان برمی گرداند و موبایلش را از جیب در می آورد ولی چون می بیند ساختمان و خیابان ساکت است از خبر دادن به چنگیز منصرف می شود.

تیمور: ولش کن رفت. فعلا هم که خبری نیست. بذار بچه ها کارشون رو بکنند. خسته شدم بیا بشینیم.

تیمور در گوشه خیابان روی پله ای نشسته و برای اسکندر می گوید که می خواهد با پول های خود چه کند.

تیمور: تو رو نمی دونم ولی من با پولام یک سوپری می زنم کار درست.

اسکندر اشاره می کند که او هم همراه اوست.

تیمور: اِه تو هم هستی؟ سوپری دوست داری؟ خوب دو تامون یک سوپری می زنیم دو نبش. تو جنس بفروش من می شینم پای صندوق و پول می گیرم. ظهرا هم چلوکباب سفارش می دیم بیارن مغازه. چون مغازه رو که نمی شه ول کرد. همون جا با نوشابه ای، دوغی، چیزی می خوریم و کیف دنیا رو می کنیم.

## 25\_ خارجی، همان خیابان - صبح

پسربچه ای از در خانه شان خارج شده و از پله پایین می آید و در حین عبور پایش به دست تیمور می خورد.

تیمور و اسکندر در همان جایی که نشسته بودند خوابشان برده است. سر اسکندر بر زانوی تیمور و سر تیمور بر سر اسکندر است و هر دو از سرما مجاله شده اند. تیمور از ضربه بیدار می شود

تیمور: چی کار می کنی بچه؟ جلو پاتو نگاه کن.

بچه با تعجب دور می شود. تیمور با وحشت به اطراف و ساختمان و سرانجام به ساعت دست اسکندر نگاه می کند.

تیمور (ضربه ای به اسکندر می زند): پاشو لنگ ظهره. الان بچه ها از مدرسه تعطیل می شن.

اسکندر به ساختمان اشاره می کند.

تیمور: تا الان که اون تو نمودن. گمونم ما خواب بودیم اونا هم ما رو دو در کردن که سهممون رو ندن. ناراحت نباش. چنگیز با من. به این هارت و پورت هاش نگاه نکن از من مثل سگ می ترسه. بدو برسیم جلوی مدرسه.  
هر دو به طرف مدرسه می دوند که تیمور می ایستد.  
تیمور: اسی یه چیزی، تو فقط برو برچسب ترانپومنت ها رو بگیر و بیا.  
اسکندر مات و مبهوت به او نگاه می کند.  
تیمور: ترانپومنت ها دیگه. (سعی می کند توضیح بیشتری بدهد ولی چیزی نمی داند. می ماند.) خیلی خوب نخواستیم بابا، بیا.  
تیمور اسکندر را می کشد و با خود می برد.

## 26- خارجی، بیرون مدرسه، روز

بچه ها از مدرسه بیرون می آیند. فرشته و مارال، پشت چشمی برای آرام نازک می کنند و در مسیر مخالف او می روند. مارال از کیفش موبایلی در می آورد به نحوی که آرام آن را ببیند. آرام شانه بالا می اندازد و بی اعتنا می رود. مینا هم طبق معمول به دنبالش می دود. تیمور و اسکندر پشت درخت ها کشیکشان را می کشند و با فاصله به دنبالشان حرکت می کنند.

## 27- خارجی، خیابان - روز

آرام دوباره پا تند کرده و مینا تقریبا دنبال او می دود.  
مینا: چرا این قدر تند می ری؟  
آرام: خرید دارم. شیطونه می گه فردا به کبیری بگم موبایل می آره مدرسه.  
مینا: چی؟  
آرام: برای دفتر ورزشم بر چسب می خوام بخرم. جرمه؟  
مینا: چرا؟ خانم نگفته برچسب بزنیم فقط گفته هر چی توش نوشتیم باید درست باشه.

آرام: من می خوام بزنم ،مشکلیه؟

مینا: نه. حتما ...

آرام: حتما چی؟

مینا : خودت بهتر می دونی.

آرام: حتما چی؟

مینا: حتما چیزایی که توش نوشتی درست نیست.

آرام: تو غیر قابل تحملی.

آرام مجددا سریعتر می رود و مینا به دنبالش می دود. به محل دستفروشی تیمور می رسند ولی بساط او آنجا پهن نیست.

آرام: بفرما خانم بد قدم. این آقاهه هر روز اینجا بود ها.

دورتر تیمور و اسکندر آنها را تعقیب می کنند. تیمور قبل از این که مقابل تعمیر گاه دیروزی برسد از بساطی با مهارت و سرعت عینکی آفتابی و کلاهی کش می رود و کمی جلوتر عینک را به چشم زده و کلاه را بر سر گذاشته و تا چشمانش پایین می کشد. در حین عبورشان از جلوی تعمیرگاه تعمیرکار کمی با دقت به او نگاه می کند ولی فکر می کند اشتباه کرده ، منصرف شده و دوباره به کار خود مشغول می شود.

## 28\_ خارجی،خیابان محل زندگی بچه ها – روز

آرام و به دنبال او مینا وارد خیابان می شوند. مقابل خانه آرام که می رسند او ایستاده و زنگ می زند. مینا هم کنار او می ایستد. آرام به خانه ی مینا اشاره می کند.

آرام: فکر می کردم خونه تون اون یکیه.

مینا دفترچه ای را به طرف آرام دراز می کند.

مینا: ببخشید که برچسب فروشه نبود. بیا این دفتر ورزشمه. همه چیش هم

درسته. سه چهار صفحه بیشتر نیست . امشب از روش بنویس .

آرام کمی تردید کرده و سرانجام با دلخوری دفتر را می گیرد.

آرام: همه زحمت ها برای منه. باشه ، وقت کنم می نویسم. حالا برو خونه تون.

آرام همچنان پشت در منتظر است که مینا جلوی خانه خود رفته و با کلیدش در ورودی را باز می

کند. آرام با حسرت به کلید او نگاه می کند. مینا با آرام بای بای کرده داخل خانه می شود.  
صدای مادر آرام از پشت آیفون: تویی. بیا بالا.  
بالاخره در خانه آرام هم باز شده و او داخل می شود.  
تیمور با خوشحالی ورود بچه ها به خانه را نگاه می کند. حال محل زندگی آنها را یافته است.  
تیمور و اسکندر به هم لبخند می زنند و به نشانه ی تایید برای هم سر تکان می دهند.

## 29\_ داخلی، منزل آرام – روز

آرام روی کاناپه لم داده و گوگولی کوچکتر به کیف او آویزان است. مامان گلی لنگ لنگ از جلوی او رد شده به اتاق می رود.

آرام (خطاب به گوگولی): آخی بمیرم ، مامان گلی چقدر غصه می خوره. پا دردش هم بدتر شده. این مامان و بابا هم اصلا نمی خوان برن پی کیسه اون . باید خودمون یک کاری بکنیم . ولی چطوری؟ من که صبحها مدرسه م بعدش هم باید پیام خونه.

آرام گوگولی بزرگتر را از داخل کیف بیرون می کشد همراه با او کاغذی هم به بیرون می افتند. آرام کاغذ را باز می کند. کاغذ حاوی رضایت نامه والدین برای شرکت بچه ها در اردوی فرداست.  
آرام: این چیه؟ اردو. وای گوگولی تو یه نابغه ای.

آرام گوگولی بزرگتر را محکم بغل کرده و می بوسد. او کاغذ را بر می دارد و به سوی مادرش که در حال صحبت کردن با تلفن است می رود.

مادر: حالا این وامتون باز پرداختش چند درصده؟ ... بعد ضامن دو تا کارمند می خواین؟ ... قراردادی هم باشن قبوله؟ نه ... یعنی حتما باید رسمی باشن؟

آرام رضایت نامه را جلوی او می گذارد. مادر کاغذ را سرسری می خواند و علامت می دهد که خودکار برای امضاء ندارد. آرام خودکاری به او داده و مادر امضاء می کند و برگه را به آرام داده به حرف زدن خود ادامه می دهد. آرام دوباره پیش گوگولی ها برمی گردد.

آرام: اینم از امضاء . فردا باید یک جوری موقع رفتن حواس کبیری رو پرت کنم و بعدش برم دنبال کیسه مامان گلی.

آرام به فکر فرو می رود. وانمود می کند که گوگولی ها می خواهند چیزی به او بگویند . آنها را به

گوش هایش نزدیک می کند.

آرام: چی؟ برای پرت کردن حواس کبیری به یک همکار احتیاج دارم؟ ولی کی؟

بچه ها که بعد از گند زدن سر پلی کیپی امتحان ریاضی باهام قهرن؟

دوباره گوگولی ها را به گوش خود نزدیک می کند.

آرام: کی؟ مینا؟ این دختره خنگ دهن لق؟ اصلا امکان نداره . اصرار نکنین.

امکان نداره.

### 30- خیابان مقابل منزل مینا و آرام- غروب

تیمورهمچنان کشیک خانه بچه ها را می کشد. اسکندر با ساندویچی از راه می رسد و با هیجان سعی دارد ماجرای را برای تیمور تعریف کند.

تیمور: پلیس؟ (به دور و بر نگاه می کند) کجان؟ آهان دیشب. چی؟ چنگیز

یغور رو گرفتن؟ ای بخشکی شانس. آخه کی؟ چطوری؟ من که مثل عقاب

مواظب بودم.

اسکندر به او پوزخندی می زند.

تیمور: حالا کی بهت گفت؟ اوس مراد؟ چنگیز برای تو پیغام گذاشته؟ نه . برای

من پیغام گذاشته؟ خوب چی گفته؟

اسکندر حرکات خشنی از خود نشان می دهد.

تیمور: فهمیدم بابا. خودتو تیکه پاره نکن. گفته حسابمو می رسه.

اسکندر قیافه غمگینی به خود می گیرد.

تیمور: چته بغ کردی؟ انگار اولین دفعه ست از این پیغام برا من می فرستن. تا

چنگیز از زندون در بیاد من اون سر دنیا. بینم چی آوردی؟

تیمور ساندویچ را از دست اسکندر می گیرد و نصف می کند ولی یکی از تکه ها از دیگری بزرگتر

می شود. تیمور بدون اینکه اسکندر متوجه شود تکه کوچکتر را به او می دهد و هر دو شروع به

خوردن ساندویچ می کنند.

دیزالو به

اسکندر از سرما به خود می پیچد. معلوم است که حوصله اش سر رفته. به تیمور اشاره می کند که برویم.

تیمور: بریم؟ چی چی رو بریم؟ صد بار گفتم چیز خوب دیر عمل می یاد اسکندر خان. صبر می خواد. صبر.

اسکندر با دیدن آرام که پنهانی و در حالی که مراقب پنجره آپارتمانشان است از خانه بیرون می آید به شانه تیمور می کوبد تا او را متوجه و ساکت کند. آرام در حالی که دفتر ورزش مینا را در دست دارد مقابل ساختمان آنها رفته و زنگ در خانه مینا را به صدا در می آورد. مینا از پشت آیفون تصویری او را می بیند

مینا: سلام... مامان دوستمه .. بیا بالا آرام..

آرام: نه تو بیا پایین کارت دارم

در ساختمان باز می شود. مینا خوشحال به آرام لبخند می زند. آرام دفتر ورزش را به طرفش دراز می کند.

آرام: خیلی ممنون.

مینا: همه شو نوشتی؟

آرام ( مکارانه): بله. چقدر هم خوب نوشته بودی. من فکر می کنم این بچه ها به تو حسودیشون می شه که می گن تو خنگی.

مینا: جدا؟ اما خودتم که ...

آرام: من چی؟ خودتم می دونی که من از اولم می خواستم با تو دوست بشم.

مینا ( چشمانش از تعجب گرد می شود ): واقعا؟

آرام: پس چی؟ تو خیلی صبوری. یادته اون بی فرهنگ ها سر پلی کپی ریاضی چه داد و هواری راه انداختن؟ اما تو هیچی نگفتی.

مینا: آره. ( شرمنده سر به زیر میاندازد) ببخشید من باعث شدم خانم فکر کنه همه چی تقصیر تو اِه.

آرام( عصبانیت خود را قورت می دهد): اصلا مهم نیست . همین ها باعث می شه آدم دوست و دشمنشو بشناسه . من از همون موقع فهمیدم تو تنها دوست واقعی من تو مدرسه هستی.

مینا( به شدت خوشحال می شود): جدی؟



آرام: الان هم تنها کسی هستی که می تونم بهت اطمینان کنم و ازش بخوام  
فردا تو پیدا کردن گنج کمکم کنه.

مینا ( ناباور و سپس خوشحال): جدی؟ هورا.

مینا با خوشحالی آرام را به شدت در بغل گرفته و می فشارد. آرام به زحمت این حرکت او را  
تحمل می کند. پشت درخت های روبروی ساختمان هم تیمور خوشحال سر از پا نمی شناسد.  
تیمور: آخ جون فردا. فردا.

تیمور هم با خوشحالی اسکندر را بغل کرده در آغوش خود می فشارد. آرام مینا را به زور از خود  
دور می کند.

آرام: خوب وقت نداریم. حالا می رسیم به نقشه.

مینا: کو؟ نقشه کو؟

آرام: کدوم نقشه؟ منظورم اینه که فکر کنیم و یه نقشه ای بکشیم که فردا من از  
دست کبیری در برم و برم خونه مامان گلی.

مینا: حالا حتما باید فردا بری؟ من به مامانم گفتم خوراکی زیاد برام بذاره تو  
اردو با هم بخوریم.

آرام: ( سعی می کند خونسرد باشد) مینا جان. بفهم. فردا تنها فرصتیه که من  
دارم پس عاقل باش و کمکم کن.

مینا: باشه. چطوری باید کمکت کنم؟

آرام: فردا نه صبح که می خوایم سوار مینی بوس ها بشیم باید یک جوری  
حواس کبیری رو پرت کنی که من بتونم در برم.

مینا (جا می خورد): من حواس کبیری رو پرت کنم؟

آرام: نترس. کاری نداره که. از همون کارایی که سر کلاس می کنی کلاسو به  
هم می ریزی بکن.

مینا: مثل چی؟

آرام: مثلاً چرت و پرت می گی. سرفه می کنی.

مینا ادای عطسه کردن را در می آورد.

آرام: نه نه. اصلاً خوب نبود فوکش بهت یه دستمال می ده.

مینا جیغ بلندی می کشد. تیمور و اسکندر گوش های خود را می گیرند.

تیمور: یک ذره بچه چه صدایی داره.

آرام: نه نه. مگه مار زده ت که این جوری جیغ می کشی؟

مینا: گریه کنم؟

آرام: بکن ببینم چی کار می کنی؟

مینا: اوهو . اوهو. خانم کبیری ...باور کنین. باور کنین تقصیر من نبود. این گفت...

مینا به آرام اشاره می کند ولی با دیدن چشم های گرد شده و قیافه عصبانی آرام به خود می آید و انگشتش را که به سمت او گرفته جمع می کند.

مینا: یعنی تقصیر خودمه. ما از مینی بوس می ترسیم. اوهو اوهو.

آرام: نخیر لازم نکرده گریه کنی. خطرناکه. گریه که می کنی هر پرت و پلایی

به دهنتم می آد می گی. یک کار دیگه بکن. یادته اون روز سر صف غش کردی؟

مینا: آره. از خستگی بود.

آرام: یعنی از قصدی نبود؟

مینا: نه . دیشبش نخوابیده بودم.

آرام: حالا می تونی ادای اونو در بیاری؟

مینا: بعله. کاری نداره که.

مینا یکباره غش می کند و آرام با دستپاچگی او را بین زمین و هوا می گیرد. تن مینا لمس است.

آرام می ترسد. تیمور و اسکندر هم جا خورده اند.

آرام: مینا؟ مینا؟

مینا با لبخند یکی از چشمانش را باز می کند.

مینا: خوب بود؟

آرام: عالی بود! چه جوری این کارو می کنی؟

مینا : نمی دونم. می خوام دوباره بکنم؟

آرام: نه. فقط امشب تمرین کن برای فردا.

مینا: پس با همین موافقی؟

آرام: بله.

تیمور و اسکندر هم با رضایت سر خود را به علامت توافق تکان می دهند. آرام می رود و مینا با خوشحالی در را می بندد. تیمور و اسکندر هم خوشحالند و بعد از بسته شدن در هر دو خانه به راه

می افتند.

### 31- داخلی، اتاق آرام، شب

مادر بزرگ اشیاء داخل کیفش را مرتب میکند. آرام کاغذی به دست گرفته و مثلا دارد فکر می کند.

آرام: مامان گلی؟

مامان گلی: جون مامان گلی

آرام: یک مشقی دارم که نمی دونم چی کارش کنم.

مامان گلی: چه مشقی؟

آرام: باید برای کلاس جغرافیم یه نقشه بکشم.

مامان گلی: خوب مادر بکش. تو که نقاشیت خوبه.

آرام: نقاشی نیست. باید نقشه راه یک خونه رو بکشم... مامان گلی؟

مامان گلی: جانم.

آرام: می شه آدرس دقیق خونه تو بگی من نقشه اینجا تا خونه شما رو بکشم؟

مامان گلی: چرا نمی شه؟ فقط اسم بعضی خیابون ها رو بلد نیستم.

آرام: عیب نداره شما مثلا بگو خیابون دوم دست راست من خودم می کشم.

مامان گلی: باشه. بنویس. آخر این خیابون شما می پیچیم دست راست تو

خیابون یاسمن

آرام: غربی یا شرقی؟

مادر بزرگ: غربی. نه شرقی، شرقی.

آرام: همه اش تقصیر این باباست که تبلتم را درست نمی کنه و الا از توش می

تونستم آدرس همه جارو پیدا کنم

مامان گلی: بهتر که خراب شده، این چیه همه دستشون گرفتن زمین نمی

گذارن، اینطوری از فکرشون کمتر استفاده می کنن

آرام: حالا پس کامل آدرس خونتون را برام بگید

مادر بزرگ همچنان ادامه می دهد و ما آرام را می بینیم که در حال نوشتن و کشیدن است. با

خودکار و شلخته می کشد و جلو می رود.

### 32- داخلی، اتاق آرام، شب

مامان گلی و آرام خوابیده اند. آرام به صدای تنفس مامان گلی گوش می دهد و وقتی از خواب بودن او مطمئن می شود از جای خود بلند شده و در کیف مامان گلی می گردد. او دسته کلید مامان گلی را پیدا کرده و بیرون می آورد و در مقابل برداشتن موبایل او مقاومت می کند و آن را دوباره در کیف می گذارد.

آرام نقشه را که بسیار درهم و برهم کشیده شده تمیز تر پاکنویس می کند و به همراه دسته کلید مامان گلی و گوگولی ها در کیف مدرسه خود می گذارد. صدای خرپف پدر به گوش می رسد. مامان گلی به خواب عمیقی فرو رفته است اما آرام در جایش دراز کشیده و چشم به سقف دوخته است.

### 33- داخلی، منزل مینا، شب

مینا هم در تختش نشسته و خوابش نمی برد. او مرتب تمرین غش کردن می کند. یکبار غش می کند ولی از نتیجه کار خود راضی نیست. دوباره غش می کند و این بار با رضایت لبخند می زند.

### 34- ساختمان نیمه کاره، شب

تیمور و اسکندر هم با این که در رختخواب خود خوابیده اند ولی هر دو بیدارند. آبی که از سقف چکه می کند لگنی را که زیر آن گذاشته اند پُر کرده است و کم کم دارد از لگن بیرون می ریزد. اسکندر سعی می کند تیمور را بیدار کند ولی تیمور خود را به خواب می زند. به ناچار اسکندر لگن را به زحمت بلند می کند و از پنجره بیرون می ریزد ولی در اثر پُر بودن لگن کمی آب هم بر روی او ریخته شده و شلوارش خیس می شود. اسکندر عصبانی شده و بلند شروع به غر زدن می کند.

تیمور: چیه بابا؟ چرا نمی ذاری بخوابیم؟

اسکندر با دست به او اشاراتی می کند.

تیمور: چی؟ نوبت من بود لگن رو خالی کنم؟ وای، سر شب یادم رفت. حالا مثلا چی شده؟

اسکندر شلوار خیسش را به او نشان می دهد.

تیمور: بی خیال بابا. به این فکر کن که فردا روز آخر بدبختی مونه.

اسکندر هنوز ناراحت است.

تیمور: فقط می دونی که من صبح تو خواب و بیداری، زنگ موبایلو خاموش می

کنم. تو گوشت به زنگ باشه حتما نه باید جلوی مدرسه باشیم ها.

اسکندر اشاراتی می کند.

تیمور: یعنی چه بچه ها رو ول کنیم خودمون بریم دنبال گنج؟ من نه می دونم

گنج کجاست نه می دونم اونجا باید دنبال چی بگردم؟ تو نگران این چیزا نباش.

تیمور خان خودش می دونه داره چی کار می کنه. بخواب بابا.

تیمور رویش را به طرف دیوار کرده و می خوابد ولی اسکندر با شلوار خیس در سرما خوابش نمی

برد. اسکندر دست دراز کرده پتوی تیمور را از روی او کشیده روی خود می اندازد.

### 35- داخلی، ساختمان نیمه کاره، صبح

هشت صبح است صدای زنگ موبایل بلند می شود. دست تیمور از زیر پتو در آمده همه دگمه

های موبایل را می فشارد تا صدای زنگ قطع می شود. تیمور می خواهد به خوابش ادامه دهد که

اسکندر کمی آب از داخل ظرف آب زیر سوراخ سقف مشت کرده و به صورت او می پاشد. تیمور

با وحشت از جای خود بلند می شود.

تیمور: وای... چه مرگته؟!!!

اسکندر اشاراتی می کند.

تیمور: گیرم من خوابم سنگین باشه تو باید به صورتم آب پاشی؟

اسکندر ساعت خود را نشان می دهد.

تیمور: وای راست می گی. یالا جمع کن بریم. وسایل تغییر قیافه یادت نره.

تیمور و اسکندر مشغول جمع کردن وسایل شده و با ساکی از اتاق خارج می شوند.

### 36- خارجی، جلوی مدرسه، صبح

خانم کبیری بچه ها را به صف کرده و دو مینی بوس جلوی در مدرسه منتظرند. مینا و آرام در اواسط صف هستند.

مینا: حیف شد نمی آی . کلی خوراکی آوردم. ساندویچ برای نهار. چیپس ، پفک، لواشک و...

آرام : مگه داری می ری مهمونی؟ تازه شم مگه خانم بهداشت نگفت چیپس و پفک مضره. من که از اون موقع اصلا لب بهشون نزدم.

مینا: ولی خودم دیدم هفته قبل داشتی پفک می خوردی.

آرام: حتما منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی. ببین ، حواستو جمع کن، به محض سوار شدن به مینی بوس غش می کنی تا من بتونم در برم.

مینا: پاستیل هم آوردم.

آرام: اصلا گوش کردی من چی گفتم؟

مینا: نمی شه یک روز دیگه بریم سراغ گنج؟

آرام: اولاً، بریم نه و برم. ثانیاً، نخیر نمی شه همین امروز باید برم.

مینا: حالا نمی شه ....

آرام ( حرف او را قطع می کند): نه هیچی نمی شه. به محض سوار شدن غش می کنی فهمیدی؟

مینا به ناچار سرش را به علامت تایید تکان می دهد. آرام او را به عنوان نفر جلویی خود در صف وارد کرده خود پشت سر او می ایستد.

خانم کبیری پای مینی بوس دوم ایستاده و بچه ها را با تیک زدن نامشان سوار می کند. یک مینی بوس پر شده و مینا و آرام هنوز در صف هستند. تیمور و اسکندر پشت بوته ها مخفی شده اند و بچه ها را زیر نظر دارند. مینی بوس دوم هم دارد پُر می شود . مینا که جلوی آرام است به مقابل خانم کبیری می رسد. بچه قبل از مینا نام خود را به خانم کبیری می گوید.

بچه: رویا قادری

خانم کبیری( علامت می زند): برو بالا

بچه وارد مینی بوس می شود. مینا جلوی خانم کبیری می رسد. می خواهد نام خود را بگوید ولی زبانش از ترس بند می آید و وقتی چهره جدی و اخم آلود خانم کبیری را می بیند از ترس شروع به گریه می کند و در مقابل چشمان حیرت زده آرام می گوید.

مینا: او هو او هو. خانم باور کنید تقصیر ما ..

ناگهان صدای ترمز شدیدی به گوش می رسد. می بینیم که ماشینی به زحمت ترمز گرفته و اسکندر جلوی ماشین افتاده است و آه و ناله می کند. تیمور تو سر زنان خودش را به جلوی ماشین می رساند و با دیدن حال اسکندر که به ظاهر بیهوش روی زمین ولو شده است یقه راننده را می چسبد و او را از ماشین بیرون می آورد.

تیمور: این چه طرز رانندگیه مرد حسابی؟ این بیچاره رو بی زبون گیر آوردی؟  
دو راننده مینی بوس مدرسه که کنار خانم کبیری ایستاده اند در مورد تصادف با هم گفتگو می کنند.

راننده اول: تقصیر راننده است.

راننده دوم: نه بابا، این کلکه. من می شناسم این جماعتو. راننده رو گیر آوردن.

راننده اول: بابا زده بدبختو خرد و خمیر کرده. بیا ببین.

راننده ها به طرف صحنه دعوا به راه می افتند. خانم کبیری با دیدن دور شدن آنها بچه ها را رها کرده به طرف آنها می رود.

خانم کبیری: آقا، آقایون. دارین کجا می رین؟

توجه همه به صحنه تصادف است. آرام آهسته از صف جدا شده و به خیابان مجاور می پیچد. برمی گردد تا از سر خیابان سرک بکشد که ناگهان به مینا برمی خورد که به دنبال او آمده است.

آرام: تو دیگه کجا اومدی؟

مینا: یک دوست واقعی هیچوقت دوستشو تنها نمی ذاره.

آرام: دوست واقعی؟ دختره قدر شناس، اگه تصادف نشده بود که داشتی منو لو

می دادی.

مینا سعی می کند لبخند بزند.

کبیری: آقای فاطمی کجا می رین؟ ما دیرمون شده. الان راه بند می آد. بیاین

بریم.

کبیری دو راننده را به زحمت برمی گرداند و بچه ها را که ده تایی هستند از ته صف به داخل

مینی بوس می فرستد و خودش هم سوار می شود.

کبیری: بچه ها زودتر سوار شین بریم. الان راه بند می آد.

رانندگان سوار مینی بوس ها شده به راه می افتند و به زحمت از کنار ماشین که هنوز وسط خیابان ایستاده رد می شوند. مینا و آرام از نیش خیابان سرک کشیده رفتن ماشین ها را می بینند.

مینا: واقعا رفتن ها.

آرام: پس می خواستی نرن؟ تو هم زودتر برو خونه.

مینا: برم خونه؟ مامانم نمی گه اردو چی شد؟

آرام: یک چیزی از خودت در بیار بگو دیگه. زودباش.

مینا: من نمی تونم به مامانم دروغ بگم. گریه م می گیره.

آرام: آهان از همون گریه ها دیگه. باشه. فکرکنم با خودم ببرمت امن تره.

مینا (خوشحال): پس بریم.

مینا می خواهد داخل خیابان مدرسه بپیچد و از جلوی مدرسه رد شود. آرام پشت روپوش او را می گیرد.

آرام: کجا می ری؟ می خوای بابای مدرسه ببیندمون؟ از این طرف. ببین اگه می

خوای با من بیای از همین حالا باید یک چیزی رو روشن کنیم.

مینا: باشه .

آرام: هنوز که چیزی نگفتم می گی باشه.

مینا: خوب چی؟

آرام: فرمانده منم . بدون دستور من هیچ کاری نمی کنی ، باشه.

مینا: باشه.

آرام: واقعی ها

مینا: واقعی باشه.

آرام مینا را در همان خیابانی که واردش شده اند به جلو هل می دهد و راهی می کند و خود پشت سرش به راه می افتد.

راننده ماشین یقه اش همچنان در دست تیمور است . اسکندر با رد شدن مینی بوس ها از جا بلند می شود و لباس هایش را می تکاند.



راننده ماشین: آقا باور کن خودش پرید جلوی ماشین. اِه نگاه کن، بلند شد.  
تیمور هم با دیدن رد شدن مینی بوس ها یقه راننده را رها کرده و با او به زور روبوسی می کند.  
تیمور: خوب به خیر گذشت. آقا جان برو که شانس آوردی.  
راننده ماشین: بیا بیریمش بیمارستان.  
تیمور: نه بابا. این که حالش خوب خوبه. نمی خواد. خودم مواظبش هستم.  
تیمور دست گردن اسکندر می اندازد و در مقابل چشمان حیرت زده راننده ماشین و جمعیت دور می شوند و دائم سرعت خود را بیشتر کرده و به خیابان مجاور می پیچند.

### 37- خارجی، خیابان مجاور مدرسه – روز

تیمور و اسکندر بعد از پیچیدن در خیابان می خندند و به هم دست مریزاد می گویند و وقتی بچه ها را در فاصله دوری می بینند سرعتشان را بیشتر کرده و تیمور از داخل ساک خود دو کلاه لبه دار در آورده و یکی را به سر خود گذاشته و دیگری را به سر اسکندر می گذارد و همینطور دو عینک آفتابی در آورده و عینک مدرن تر را به چشم خود می زند و یک عینک آفتابی بزرگ و بی قواره را به اسکندر می دهد تا به چشم خود بزند. آنها دو شال هم به گردن خود می پیچند و چهره خود را با این وسایل تا حدی تغییر می دهند و می پوشانند و به دنبال بچه ها روان می شوند.

### 39- خارجی، خیابان های اطراف – روز

آرام که سعی می کند به مینا توجهی نداشته باشد نقشه را از کیف خارج کرده و بر طبق آن شروع به مسیر یابی می کند. نقشه با این که مرتب تر کشیده شده ولی هنوز خط خطی است.  
مینا: این چیه؟ چقدر خط خطیه. کاش تبلتم را می آوردم، من یه نرم افزار دارم...  
آرام (نقشه را از مینا پنهان می کند): انقدر درگیر تبلتی که مغزت آکبند مونده، یکم از ذهنت کمک بگیر مثل من.. تو به این چیزا کار نداشته باش. فعلا بگرد دنبال خیابون گلناز غربی.  
مینا: اونو بلدم. سرش یک میوه فروشیه.  
آرام: جدا؟ از کدوم طرف باید بریم؟

مینا: اینو دیگه بلد نیستم.

آرام سعی می کند خونسرد باشد.

آرام: از سر خیابون خودمون می ریم. اینطوری راحت تره.

آرام می رود و مینا هم پشت سرش می رود.

### 39- داخلی، مینی بوس مدرسه - روز

بچه ها در مینی بوس شاد و خندان نشستند و مشغول حرف زدن هستند. ردیف آخر در حال شعر خوانی به صدای بلند و دست زدن هستند. خانم کبیری سعی دارد آنها را بشمرد ولی به خاطر رفت و آمد دائم بچه ها و همینطور اجازه خانم اجازه خانم، گفتن هایشان موفق نمی شود. منصرف می شود و می نشیند.

### 40- خارجی، چهار راهی اطراف خانه - روز

بچه ها بر سر چهار راهی سرگردان ایستاده اند. تیمور و اسکندر از دور با نگرانی آنها را نگاه می کنند.

اسکندر اشاره هایی می کند.

تیمور: من چه می دونم چی شده؟ فک کنم گم شدن. تو همینجا باش من برم کمکشون .

تیمور پنهانی روزنامه ای از بساط دکه ای برمی دارد و در حالی که با آن نیمه پایین صورتش را می پوشاند به بچه ها نزدیک می شود.

تیمور (با صدای تغییر داده): خانم ها شما می دونید خیابان اشراق کجاست؟

مینا: ما خودمون دنبال خیابون غفاری می گردیم ولی فکر کنم گم شدیم.

آرام با آرنج به او می کوبد.

آرام: چرا چرند می گی کجا گم شدیم؟

تیمور: پس شما که اینقدر باهوشید حتما خیابون اشراق رو بلدید؟

آرام: نخیر بلد نیستم.

تیمور: ولی من اتفاقاً خیابون غفاری رو بلدم.  
 مینا: جدا بلدید؟ کجاست؟  
 تیمور (جهتی را با دست نشان می دهد): دوتا چهارراه بالاتر، همین سمت  
 خیابون، یه خیابونی که سرش بانکه.  
 آرام: جدا؟  
 مینا: متشکریم.  
 آرام: بله متشکریم.  
 آرام دست مینا را کشیده و به راه می افتند.

#### 41- داخلی، مینی بوس مدرسه - روز

بچه ها در مینی بوس سرود می خوانند و همراه ریتم آن دست می زنند. مدام از جایشان بلند می  
 شوند و جایشان را باهم عوض می کنند. کبیری لیست را جلوی خود گرفته و می خواهد چند بچه  
 ای را که هولکی بعد تصادف جلوی مدرسه وارد مینی بوس کرده تیک بزند اما نمی تواند.  
 بچه ها: سوار لاکپشت بودیم توی این راه خوش بودیم و... (شعری مربوط به  
 اردو)  
 خانم کبیری: سرم رفت. ساکت.  
 بچه ها یکه خورده ساکت می شوند.  
 کبیری: همه اتون همکلاسی هاتون پیشتونن؟  
 فرشته که کنار مارال نشسته ، سرش را زیر گوش مارال می برد  
 فرشته: همه بجز مینا و آرام  
 مارال: ولشون کن، از حسودی ما رفتن توی اون مینی بوس  
 فرشته : من که باهاش آشتی نمی کنم  
 کبیری: (با فریاد می پرسد) همه همکلاسی هاتون پیشتونن؟  
 بچه ها: بله  
 خانم کبیری سرش را چرخانده به بیرون از پنجره نگاه می کند.

## 42- خارجی، خیابان غفاری - روز

بچه ها به بانک می رسند و به نام خیابان نگاه می کنند.  
مینا: اوناهاش خیابان غفاری. دیدی بیخود بهش مشکوک بودی؟  
آرام: مامانم همیشه می گه با غریبه ها حرف نزن شاید دزد باشن.  
مینا: فعلا این یکی که آدم خوبی بود.  
آرام: قیافه ش خیلی آشنا بود.  
مینا: اون که چیزی از قیافه ش پیدا نبود.  
آرام: ولی قیافه ش خیلی آشنا بود.  
بچه ها وارد خیابان غفاری می شوند.

## 43- خارجی، محل اردو - روز

بچه ها خوشحال و هیاهو از مینی بوس ها پیاده می شوند. خانم کبیری همچنان سعی دارد آنها را بشمارد. او با معلم های دیگر که از مینی بوس ها پیاده می شوند صحبت می کند.

## 44- خارجی، خیابان اصلی - روز

از دید تیمور و اسکندر بچه ها دوباره هاج و واج مانده اند و به خیابان و مردم نگاه می کنند. آرام انگار از خانمی آدرس می پرسد و خانم سرش را به علامت ندانستن تکان می دهد و دور می شود. تیمور پلیسی می بیند وفکری به ذهنش رسیده نزدیک او می رود.  
تیمور: آقا جان مگه شما پلیس نیستی؟  
پلیس: چرا، مشکلی پیش آمده؟  
تیمور: اون دو تا بچه انگاری راهشون رو گم کردن. نمی خواین کمکشون کنین؟  
پلیس: اولاً من پلیس راهنمایی رانندگیم. ثانياً شما چرا کمکشون نمی کنین؟  
تیمور: از ما گفتن، این روزا چون بچه دزدی زیاد شده، مردم به بچه هاشون می گن به غریبه ها اعتماد نکنین. ولی شما چون پلیسین بهتون اعتماد می کنن.

مینا و آرام مستاصل ایستاده اند. مینا چیزی نمانده اشکش سرازیر شود.

مینا: دیدی گم شدیم؟ اوهو اوهو

آرام: دوباره شروع نکنی ها. اصلا هم گم نشدیم، فقط الان باید بریم طرف شمال خیابون. پلیس به بچه ها نزدیک می شود.

پلیس: دختر خانم ها اتفاقی افتاده؟

مینا (از دیدن پلیس می ترسد): وای. باور کنین تقصیر من ...

انگشت مینا دارد به طرف آرام می رود که آرام با آرنج به پهلوی او می کوبد.

آرام: ببخشید ما دنبال سمت شمال خیابون می گردیم. محلهٔ پس قلعه.

پلیس: اون که خیلی دوره. کجای پس قلعه می خواین برین؟

آرام: آب سردار.

پلیس (عجله دارد و عقب عقب می رود): الان چراغ سبز می شه. برین اونطرف خیابون و سوار اتوبوس بشین بپرسین آب سردار کجاست اونجا پیاده تون می کنن.

پلیس سر جای خود برگشته و ماشین ها را راهنمایی می کند. مینا و آرام با احتیاط از روی خط کشی عبور کرده به آن طرف خیابان می روند و در ایستگاه اتوبوس می ایستند. تیمور و اسکندر نیز خود را به پشت ایستگاه می رسانند و دور از چشم آنها می ایستند.

مینا: دیدی؟

آرام: چی چی رو دیدم؟ اینکه داشتی لومون می دادی؟

مینا: نخیر اینکه راهنماییمون کرد. تازه این یکی پلیس بود.

آرام: خوب که چی؟

مینا: من می گم تو خیلی بدبینی. بین ما چون آدمهای خوبی هستیم و داریم

به مادر بزرگت کمک می کنیم همه کمکمون می کنن تا کیسه شو پیدا کنیم.

آرام (تمسخر آمیز): چه می دونم؟ شاید تو راست بگی. شاید همهٔ اینها فرشته

های مادر بزرگن که کمکمون می کنن.

اتوبوس از راه می رسد و مینا و آرام از در قسمت خانمها وارد می شوند.

**45\_ داخلی، اتوبوس، روز**

بچه ها که در چهره اشان کمی اضطراب دیده می شود روی صندلی می نشینند. تیمور به زحمت وارد قسمت آقایان که شلوغتر است می شود و اسکندر را هم به زور بالا می کشد. تیمور از جیبش یک بلیط قدیمی مچاله را در می آورد و به راننده نشان می دهد.

راننده: کارتیه ها..

تیمور: مگه مترواه؟!

اسکندر به جیب تیمور اشاره می کند.

تیمور: اه، اینام تاکسی شدن پول می گیرن؟ اما من که پول ندارم. بیا ببین.

تیمور هر دو جیب شلوارش را بیرون می آورد. داخل آستر هر دو جیب خالیست. اسکندر قانع شده و از جیبش یک هزاری در می آورد. تیمور آن را از دستش کشیده به راننده می دهد.

تیمور: چهار نفر. اون دو تا بچه مدرسه ای هم با مان.

راننده دوپست تومان به تیمور برمی گرداند. اسکندر می خواهد آن را بگیرد ولی تیمور سریع آن را در جیب خود می گذارد. اتوبوس از خیابانهای مختلف می گذرد و بچه ها از پشت شیشه اتوبوس به خیابانها نگاه می کنند. آرام دو لپی از خوراکی های مینا می خورد. سرفه اش می گیرد.

آرام: اون بطری آبتو بده ببینم.

مینا: خوبه تو اصلا از این خوراکی های مضر دوست نداری.

آرام: چی کار کنم گشنه مه. تازه معلوم نیست کارمون چه ساعتی تموم بشه .  
نباید تلف بشم که!

مینا: خوب شد من باهات اومدم وگرنه حتما تلف می شدی.

اتوبوس در ایستگاهی می ایستد. بیشتر مسافرها پیاده شده اند. تیمور و اسکندر هم پیاده می شوند و در حین پیاده شدن نگاهی به بچه ها می اندازد که بی هوا در حال خوردن خوراکی اند. تیمور دوباره از پله بالا می آید و رو به راننده می کند

تیمور: آقا اسم ایستگاه را بگو کسی جا نمونه

صدای راننده شنیده می شود

راننده: ایستگاه آب سردار

آرام: وای باید پیاده شیم، تو پول داری؟

مینا: من فقط صد تومن دارم.

آرام: منم هیچی ندارم. حالا چی کار کنیم؟  
آنها با اضطراب به سوی راننده می روند تا اینکه کاملا نزدیک می شوند. مینا صد تومنی اش را در دست دارد و با ترس به راننده نگاه می کند. در آستانه گریه کردن است.  
مینا: آقا باور کنین تقصیر من .....

راننده: پول شما دو تا رو آق عموتون داده.  
مینا و آرام با تعجب به هم نگاه می کنند.  
آرام (با خود): فرشته های مادر بزرگ! واقعا!  
با خوشحالی از در خارج می شوند.

#### 46- خارجی، محل اردو - روز

خانم کبیری که همچنان تیک های روی کاغذ خود را می شمارد یکباره سر از روی کاغذ بلند کرده و فریاد می کشد.  
کبیری: دو نفر کمن.  
دو نفر از مربیان بچه ها به طرف او می دوند. کبیری به شدت پریشان است.  
مربی: امکان نداره. مگه خودتون نشمردین؟  
مربی دوم: حتما همین دور و برن. اسماشون چیه؟  
کبیری: اون آتیشپاره هه آرام لطیفی و مینا صادقی. وای اگه پیدا نشن چی؟  
مربی اول: حتما توی یکی از مینی بوس ها خوابیدن پایین نیامدن  
مربی دوم: آرام و خواب؟ بچه ها مینا و آرام رو پیدا کنین بیارین اینجا.  
بچه ها برای یافتن آنها پراکنده می شوند و مربیان هم به طرف مینی بوس ها می روند. کبیری به هم ریخته روی تخته سنگی می نشیند.

#### 47- خارجی، محله قدیمی مامان گلی - روز

بچه ها نقشه به دست در محله می چرخند و از مردم سراغ خیابان پیر بابا را می گیرند.  
آرام از مرد جوانی می پرسد.

آرام: آقا خیابان پیر بابا کجاست؟  
 مرد: اینا اسمهای قدیمیه. الان خیابان های اینجا شماره بندیه. نگفتن شماره چند؟  
 آرام: نه. متشکر.  
 آرام سریع شروع به حرکت می کند.  
 مینا: چرا اینقدر تند می ری؟  
 آرام: دیر شده . باید زودتر پیداش کنیم. تا ابد که وقت نداریم.  
 مینا: آخه فرصت نمی دی پیدامون کنن.  
 آرام (متعجب): کیا؟  
 مینا: فرشته های مادر بزرگ.  
 آرام: بیا بریم . حرف بیخود نزن.  
 آرام او را با خود کشیده می برد. در کنارشان مردی که روزنامه می خواند روزنامه را از جلوی صورتش پایین می آورد. ما تیمور را می شناسیم.  
 تیمور ( با خود): پیر بابا . پیر بابا.  
 او به خیابانها نگاه میکند.

## 48- خارجی، زمین اردو - روز

دو مربی و بچه ها دور کبیری جمع شده اند.  
 مربی اول: هیچ جا نیستن.  
 یکی از بچه ها: خانم اجازه ، تو راه هم نبودن.  
 کبیری: تو مطمئنی تو راه هم نبودن؟  
 بچه: تو مینی بوس ما که نبودن.  
 بچه ای دیگر: تو مینی بوس ما هم نبودن.  
 مربی دوم: حالا چی کار کنیم؟  
 کبیری: برمی گردیم. ( بلندتر ) یالا وسایلتونو بردارین برمی گردیم.  
 بچه ها و دو مربی دماغ مشغول جمع کردن وسایل می شوند.



## 49- خارجی، خیابان محل قدیمی - روز

تیمور و اسکندر از خواروبار فروشی آدرس می پرسند.  
خوارو بار فروش: پیر بابا چند تا خیابون بالاتره. همین حاج خانم خونه ش تو اون  
خیابونه. با اون برین.

جلوتر پیرزنی به زحمت و نفس نفس زنان کیسه خریدهای خود را حمل می کند. تیمور و اسکندر  
از دو طرف به او نزدیک شده و خریدهایش را از دستش می گیرند. زن حیرت زده به آنها نگاه می  
کند.

تیمور: ننه جون بذار کمکت کنیم.

پیرزن: خدا خیرتون بده ننه. خونه م یک کم بالاتره.

می بینیم که بچه ها صد متری جلوتر از آنها هستند.

تیمور (رو به اسکندر): تندتر. گمشون نکنیم.

تیمور و اسکندر سریع جلو رفته و از پیرزن جلو می زنند و دائم فاصله شان با او زیادتر می شود.  
پیرزن نفس نفس زنان سعی دارد با آنها هم قدم باشد ولی عقب می افتد.  
پیرزن: ننه جان. صبر کنین منم بیام. یواشتر.

تیمور و اسکندر بدون توجه به پیرزن تند تند می روند.

آرام: اصلا نباید تو رو می آوردم. همش اذیت می کنی.

مینا: من که کاری به تو ندارم. فقط گفتم یک آدرس درست می گرفتی.

آنها در حین این صحبت ها از خیابان پیر بابا رد می شوند. تیمور و اسکندر نفس نفس زنان خود  
را به آنها می رسانند.

تیمور (رو به اسکندر): خنگ خدا رد شدی. مگه نگفتی خیابون پیر

بابا. (بلندتر) خیابون پیر بابا اینه دیگه.

آرام و مینا هم متوجه می شوند برمی گردند و به نام خیابانی که از آن تقریباً رد شده اند نگاه می  
کنند. روی پلاک نوشته شده (خیابان 148 و زیر آن کوچک نوشته شده پیر بابا)

آرام: آهان پیدا شد. رسیدیم.

آرام و مینا به خیابان می پیچند. پیرزن نفس زنان به تیمور و اسکندر می رسد.

پیرزن: کمکتونو نخواستم . من پیرزن چقدر باید دنبالتون بدووم؟  
 پیرزن عصبانی بارهای خود را از آنها گرفته داخل خیابان می شود. پیرزن جلو تر می رود . مینا و آرام کند حرکت می کنند و به محض دیدن پیرزن به طرف او برمی گردند.  
 مینا: خانم ما دنبال خونه یک خانم پیر می گردیم.  
 پیرزن: خانم پیر که زیاده. بفرماییدبریم خونه من.  
 آرام: خونه شما نه ، خونه مامان گلی.  
 پیرزن: گلی خانم؟ خانم لطیفی؟  
 آرام: می شناسینش؟  
 پیرزن: اینجا همه گلی خانم رو می شناسن. گلی خانم همه فن حریف و گل سر سبد محله ست.  
 آرام( با افتخار): مامان گلی مادر بزرگ منه.

## 50- خارجی، خیابان پیر بابا، روز(کمی بعد)

آرام و مینا همراه پیرزن حرکت می کنند و بارهای پیرزن را برای او می آورند. پیرزن جلوی خانه ای می ایستد. تیمور و اسکندر آهسته پشت سرشان هستند و هر بار که هر کدام برمی گردند خود را به نحوی پنهان می کنند.  
 پیرزن: اونا بچه ها . اون روبرو خونه گلی خانومه.  
 مینا: کدوم؟ همونکه جلوش آجر ریخته؟  
 پیرزن: بله.  
 مینا: این که خرابه ست.  
 آرام: کجا خرابه ست؟ هنوز سر پاست. فقط شیشه هاش شکسته.  
 پیرزن با کلیدی که با نخ به گردنش آویزان کرده قفل در را باز می کند.  
 پیرزن: حالا بفرمایین خونه من یک گلویی تازه کنین نوه های گلی خانم.  
 آرام: ممنون عجله داریم. باید از خونه مامان گلی یک چیزی براش ببریم.  
 پیرزن: پس مواظب باشین.  
 پیرزن وارد خانه می شود و در را می بندد .

## 51- خارجی، بیرون خانه مادر بزرگ - غروب

خانه مادر بزرگ با پنجره های باز و شکسته در مقابلشان دیده می شود . خانه هنوز خراب نشده و پابرجاست ولی نگهبانی مسن و بانمک برای حفظ مصالح در گوشه ای نشسته است و چای می خورد . سگی درشت هیکل هم در گوشه ای بسته شده است. آرام سگ را نمی بیند ولی مینا آن را دیده و شروع به گریه می کند.

مینا: اوهو ، اوهو.

آرام: باز چی شده؟

مینا: من از سگ می ترسم.

آرام: سگ کدومه؟

ناگهان از کمی دورتر صدای غرش سگی را می شنود . آرام برمی گردد و سگی قوی هیکل را می بیند که با طنابی بسته شده است . سگ از جای خود بلند می شود. آرام با ترس آب دهانش را قورت می دهد.

مینا: برگردیم.

آرام: اون که بسته ست. اینو تو گوشت فرو کن ، حالا که این همه راه رو اومدیم تا کیسه مادر بزرگو براش پیدا نکنیم برنمی گردیم . دور می زنیم از پشت خونه می ریم.

آرام مینا را که به شدت ترسیده با خود می کشد و به پشت خانه می روند. هوا رو به تاریک شدن است. پنجره های خانه باز و شیشه ها شکسته اند و پرده های پاره ی شیشه های شکسته از پنجره خارج شده و با باد تاب می خورند.

مینا: وای چقدر وحشتناکه.

آرام جلو رفته و از پشت یکی از شیشه ها که سالم است به داخل خانه نگاه می کند. داخل خانه نیمه تاریک است و از رنگ روشن تر بعضی از قسمت های دیوار معلوم است که تابلو ها و اثاثیه قبلا کجا قرار گرفته بودند. در وسط اتاق کپه ای آت و آشغال دیده می شود. آرام با گرداندن چشم ها و فشار هر چه بیشتر صورتش به شیشه سعی دارد داخل خانه را ببیند. عاقبت گوشه یک روبالشی آبی را می بیند که از زیر مقداری روزنامه دیده می شود.

آرام: پیداش کردم. پیداش کردم. اونها.

مینا که حواسش به صدای سگ است و دائم پشت سرش را نگاه می کند با خوشحالی جلوی شیشه رفته و روبالشی را می بیند.

آرام: حالا فقط باید برم تو و برش دارم. تو برو سر نگهبان رو گرم کن تا من برم تو.

مینا: نه منم می یام تو.

آرام: مگه قرار نبود کمکم کنی؟

مینا: تو قرارمون سگ نبود، بود؟

آرام: وای از دست تو. پس بریم جلوی ساختمون.

مینا: چرا جلوی ساختمون؟

آرام: خنگ خدا اینجا در داره که من بازش کنم؟

آرام مینا را با فشار دست به جلوی ساختمان می کشاند. آنها با ترس و لرز جلو می روند که ناگهان صدای افتادن شیء فلزی و همزمان با آن صدای واق شدید سگ به گوش می رسد. بچه ها از ترس به هم می چسبند.

تیمور که از سطلی فلزی بالا رفته بود تا از دیوار بغل خانه به داخل آن بپرد با افتادن سطل زمین خورده است. اسکندر به او کمک می کند تا بلند شود و فرار کنند. نگهبان ساختمان در حالی که چوبی به دست دارد از راه می رسد. تیمور و اسکندر پنهان شده اند.

نگهبان: کجایید ای ولگردهای مزاحم؟ این دفعه دیگه می گیرمتون.

سگ همچنان صدا می کند ولی نگهبان گمان دارد که صدای او به خاطر تیمور و اسکندر است در حالی که او به خاطر آرام و مینا سر و صدا می کند که با احتیاط از مقابلش گذشته و در خانه را با کلید باز کرده و داخل شده اند. نگهبان از ضلع بغلی خانه برمی گردد.

نگهبان: بیکارن ها. می آن شیشه ها رو می شکنن. رو دیوارها می نویسن. آجرها

رو می شکنن. (بلند) اگه یک بار دیگه سر و کله تون پیدا بشه تیکه بزرگه تون

گوشتونه. می دم این سگه بخورتون.

## 52- داخلی، آپارتمان آرام - عصر

مادر در حال صحبت با تلفن است.

مادر: پرداختش اگه 5 ماهه باشه یک ماه رایگان براتون در می یاد... هر طور مایلید می خواید یک ماهه قرارداد ببندید... بله سرعتش 128 کیلو بایته... تا 5 گیگ ... بله بله.. خواهش می کنم.. لطفاً کد من رو هم یادداشت کنید... شانزده... بیست و هشت... صفر دو... .. من هم شماره شما رو ارسال می کنم .. ممنون خانوم امدادی.

گوشی را می گذارد، خوشحال است اما ناگهان لبخند از لبش محو می شود. مامان گلی به سوییچ می رود. در دست مامان گلی یک دفتر چه است.

مامان گلی: چی شد؟

مادر: تونستم یه نفر رو راضی کنم که خرید کنه

مامان گلی: پس آهت واسه چیه؟

مادر: یه مدتی سرگیجه دارم، حالم خوب نیست، حالم که یاد دوستانم افتادم، الان باید رسیده باشن قشم.

مامان گلی: (کنارش می نشیند) هر چیزی که پیش می یاد بگو الهی شکر، لابد یه خیریتی توش هست.

مادر: اونا می یان و جنس ها شون رو می فروشن و شب عیدی کلی سود می کنن. اونوقت من باید کلی جون بکنم تا دوزار دستمو بگیره.

مامان گلی: شاید راهش رو درست نمیری مادر(مادر دلخور می شود اما به احترام چیزی نمی گوید) باور کن تو مثل دختر نداشتی. تو رو به اندازه نادر دوست دارم.

مادر: (باز دلخور است) لطف دارین.

مامان گلی: تعارف نمی کنم، اگه یه ذره ازتون غافل بودم همه تقصیر رو به گردن من ننداز، تو هم هیچوقت نیومدی بگی زندگیت چطوره، اگه نیامده بودم و نمیدیدم فکر می کردم همه چیز خوب و خوشه، . مگه از سالی دو سه بار دیدن آدما می شه از زندگی و درداشون چیزی فهمید؟

مادر: دارید کنایه می زنید؟

مامان گلی: (آه می کشد) نه والله، درد و دل می کنم. این دفترچه رو نگاه کن.

مادر دفترچه را می گیرد و ابتدا با بی اعتنایی و سپس با تعجب نگاهش می کند.

مامان گلی: هرماه خونه اشرف خانوم جلسه قرانه .یه صندوق قرض الحسنه هم هست که هر ماه یه پولی می دیم برای وام. ماه دیگه نوبت وام منه. ببین الان چقد توشه؟

مادر( نگاه می کند): وای. یک میلیون وهفتصد هزار تومن.

مامان گلی: یه میلیونم واممونه. می شه دو و هفتصد ، درسته؟

مادر: بله (متعجب)

مامان گلی: با این می شه یه کاری راه بندازی یا دنباله ی درستو بگیری یا هر چی که بخوای.

مادر: نه نمی خواد.. این پس انداز شماست... چیز... ممنون...( دفترچه را به طرف مادر می گیرد.)

مامان گلی: من تورو مثل دخترم می دونم اما تو منو مثل مادرت نمی دونی.

مادر: اتفاقاً...

مامان گلی: پس؟

تلفن زنگ می زند. مادر گوشی را بر می دارد. خانم کبیری است.

مادر: بله .. سلام خانوم کبیری... بله؟درسته تلفن اشغال بود. آرام؟ مگه با شما نیست؟... یعنی چی؟...

گوشی از دست مادر می افتد و حالش دگرگون می شود. مامان گلی نمی داند چکار کند، به سرعت به آشپزخانه رفته و با یک لیوان آب بر می گردد. مادر تقریباً از حال رفته است.

### 53- داخلی، خانه مادر بزرگ - غروب

با این که هنوز روز است ولی داخل خانه تاریک است . آرام و مینا صدای تهدید نگهبان را می شنوند.

مینا: تو رو خدا بیا بریم یک روز دیگه بیایم.

آرام: لوس نشو مینا، اینا فردا خونه رو خراب می کنند و گنج مادر بزرگم می ره زیر خاک . تازه اگه دلت خواست بری تنهایی برو بیرون . سگه منتظرته.

مینا به ناچار به دنبال آرام به راه می افتد . بچه ها به اتاق عقبی رفته و روبالشی را برمی دارند.  
روبالشی آبی کثیف و خاکی شده است.

مینا: خودشه؟

آرام: باید خودش باشه.

بچه ها به طرف در اصلی ساختمان برمی گردند ولی در بین راه در اثر تاریکی در گودالی می  
افتند.

مینا: آخ آخ پام ،وای اینجا کجاست؟

آرام:چه می دونم. همه جا تاریکه.

مینا:دیدی، خونه ریخت رو سرمون. اوهو اوهو.

آرام: بسه آبغوره نگیر بذار ببینم چی شده.

آرام دور و بر خود را با دست می کاود و چشمش به تاریکی عادت می کند.

آرام: اِه اینکه زیر زمینه. آهان بابا می گفت لوله آب شکسته کف خونه ریخته.

مینا: آخ پام.

آرام: بسه دیگه زیر گل که نرفتی، منم کمرم درد گرفته.

مینا: حالا چه طوری بریم بیرون؟

آرام: این شد یه حرف حسابی. بگرد یه راهی پیدا کنی.

سایه دو نفر بالای گودال دیده می شود بچه ها می ترسند.

تیمور: نترسید بچه ها . ما کمکتون می کنیم.

مینا(آهسته) : فرشته های مادر بزرگ!

آرام: شما دیگه کی هستین؟

تیمور: ما ماموران امداد و نجاتیم.

مینا: چه به موقع رسیدین.

تیمور: ما همیشه به موقع می رسیم. حالا اول اون بسته رو بده به من تا

بکشمتون بیرون.

مینا: بده دیگه.

آرام با تردید روبالشی را به تیمور می دهد ولی تیمور با گرفتن آن رو به اسکندر می کند.

تیمور: یالا بدو بریم.

تیمور و اسکندر می روند و دیگر بالای گودال دیده نمی شوند.

مینا: کجا رفتن؟

آرام: دیدی گفتم این دو نفر مشکوکن. دیدی گفتم قیافه شون آشناست.

مینا: یعنی دزد بودن؟ فرشته نبودن!

ناگهان سایه کسی بالای گودال پیدا می شود. او اسکندر است. بچه ها جیغ می کشند.

اسکندر سریع نردبانی را که در دست دارد برای بچه ها می گذارد و می رود.

صدای تیمور: یالا کجا موندی اسی؟ بیا بریم دیگه.

اسکندر از بچه ها دور می شود.

#### 54- خارجی، بیرون خانه مادر بزرگ – اوایل شب

هوا تاریک شده است. پیرمرد نگهبان سگ را باز کرده و خود فلاسک خالی را برداشته به آن طرف

خیابان می رود. سگ ابتدا بلند می شود ولی با اشاره او همان جایی که بسته شده بود بر زمین می

نشیند. پیرمرد در خانه پیرزن همسایه روبرویی را می زند.

پیرمرد: حاج خانم دستت درد نکنه اینو پر آب جوش می کنی؟

پیرزن: بفرمایید تو اوس محمود. بفرمایید اکبر اون کاشی ای که لق شده

رو نشونتون بده.

پیرمرد یا.... گویان داخل خانه می شود. تیمور و اسکندر از لای در ورود او را به خانه همسایه می

بینند. تیمور و اسکندر با احتیاط از خانه خارج می شوند و با احتیاط از جلوی سگ عبور می

کنند. تیمور برای سگ شکلک در می آورد.

تیمور: سگی چون حیف وقت ندارم سر به سرت بذارم.

سگ غرشی می کند و تیمور و اسکندر عقب می روند. سگ می ایستد و آنها با کمال وحشت می

بینند که سگ باز است. سگ به دنبال آنها شروع به دویدن می کند. آن دو وحشت زده فرار می

کنند.

مینا و آرام از خانه بیرون می آیند و با دیدن دور شدن سگ به داخل خیابان می آیند و به دنبال

تیمور و اسکندر و سگ داخل خیابان کناری می شوند. پیرمرد نیز با شنیدن صدای سگ از خانه



پیرزن خارج شده و چوب خود را برداشته و به این طرف و آن طرف می دود.

## 55- خارجی، خیابان بن بست - شب

تیمور و اسکندر در حین فرار از سگ به خیابان بن بست می پیچند و گیر می افتند.  
تیمور: قلاب بگیر. قلاب بگیر.

اسکندر به او اشاره می کند که دیوارها همه بلندند. سگ در فاصله بیست متری آنها ایستاده و به آنها دندان نشان می دهد.

تیمور: می ریم تو اون خونه.

تیمور دیواری که کوتاهتر از بقیه است و حفاظ فلزی دارد را نشان می دهد. او رو بالشی را به طرف دیوار حیاط خانه پرت می کند ولی رو بالشی از حفاظ فلزی دیوار عبور نکرده و مجدداً داخل کوچه می افتد. آرام و مینا که به آنها رسیده اند، نفس زنان، از فرصت استفاده کرده و روبالشی را برداشته و می گریزند در حالی که تیمور و اسکندر نمی دانند در مقابل سگ عصبانی چه کنند.

## 56- داخلی، آپارتمان آرام - شب

پدر سراسیمه وارد می شود. مادر و مامان گلی با اضطراب به او نگاه می کنند. پدر سر مادر فریاد می کشد.

پدر: یعنی چی که اردو نرفته، پس کجا رفته؟ مگه نگفتن بچه ها را شب دم خونه تحویل می دن؟ مگه نگفتن می خوان یک کار متفاوت بکنن؟ یه تجربه کوفتی جدید؟!!!

مادر: نمی دونم.

پدر: پس تو چه جور مادری هستی؟

مادر دوباره سرش گیج می رود و روی میل می نشیند.

مامان گلی: سرسروش نذار مادر، این دختر حالش خوب نیست.

پدر: حال منم خوب نیست. یه دختر بچه هشت ساله، تو این شهر بی در و پیکر...

بر سرش می کوبد و دور خود می چرخد، مادر گریه می کند. مامان گلی کمی به پسرش نگاه می کند و سرش را از روی تأسف تکان می دهد، سپس چادر سر می کند تا از در بیرون برود.

پدر: شما دیگه کجا؟

مامان گلی: می رم خونه مینا، شاید مادر اون بدونه که این دوتا با هم کجا رفتن.

پدر: مگه با کسیه؟

پدر به سرعت همه را کنار میزند و از در بیرون می رود. پس از چند لحظه بر می گردد.

پدر: این مینا کیه؟ خونه اش کجاست؟

مامان گلی: تو چه پدری هستی که دوستای یکدونه بچه ات رو نمی شناسی؟

این را می گوید و از در بیرون می رود.

مادر: اون در قهوه ای . آپارتمان بغلی نه بغلیش.

مادر با افتخار این را می گوید و بلند شده و دنبال مامان گلی می رود، پدر کمی می ماند و بعد به دنبالشان می رود.

## 57- خارجی، خیابان های اطراف خانه مادر بزرگ - شب

آرام و مینا روبالشی به دست در میان خیابان ها سرگردانند و این طرف و آن طرف می روند و راه برگشت به جلوی خانه مامان گلی را پیدا نمی کنند. آرام می ایستد.

آرام: کدوم طرف بود؟

مینا( جهت مقابل را نشان می دهد): اون طرف.

آرام: نه.

آرام دور خود می چرخد . هر دو طرف برایش نا آشناست.

وانتی پر پرتقال رد می شود و صاحب آن در بلندگویی داد می زند.

پرتقالفروش:بدو بدو پرتقال آبیگیری،دوکیلو هزار.

## 58- داخلی/خارجی، خیابان بن بست - شب

تیمور و اسکندر همچنان ترسیده روبروی سگ ایستاده اند . ناگهان درب الکترونیکی پارکینگی

ابتدا چشمک زده و سپس باز می شود و ماشینی از پارکینگ خارج می شود. تیمور و اسکندر خود را به ماشین رسانده و از دو طرف سوار صندلی عقب می شوند. راننده که مرد میانسالی است جا می خورد و می ایستد.

تیمور: داداش جون هر کی دوست داری ما رو از دست این هیولا نجات بده.

راننده: از سگه ترسیدین؟

تیمور: این که سگ نیست ، هیولاست. یالا برو دیگه.

راننده گاز داده و از کنار سگ خشمگین رد می شوند. سگ کمی دنبال ماشین کرده و سپس منصرف می شود.

## 59- خارجی، خیابان های اطراف - شب

ماشین حرکت می کند . دیگر از سگ خبری نیست . اسکندر به ناگاه بچه ها را می بیند و تیمور را خبر می کند . آن دو به سرعت از ماشین پیاده می شوند .  
تیمور: زت زیاد .

تیمور محکم در ماشین را می بندد و همراه اسکندر به دنبال بچه ها می دوند. راننده ناراحت از کوبیدن در حرکت می کند.

## 60- خارجی، مقابل ساختمان مینا - شب

مادر مینا که شباهت زیادی هم با مینا دارد و عینک بر چشم دارد، همچون مینا گریه می کند و حرف می زند.

مادر مینا: (به پدر که چپ چپ نگاهش می کند رو می کند) چرا اینطوری نگام می کنید؟ تقصیر من نبود. گفت ساندویچ گفتم چشم. گفت چیپس گفتم چشم.  
حالا جواب بابا ش رو چی بدم؟

مامان گلی نوازشش می کند.

مامان گلی: درست می شه عزیزم، درست می شه.

موبایل پدر زنگ می زند. پدر جواب می دهد.

پدر: الو.. خانوم کبیری چه خبر از بچه ها؟ یعنی چی هیچی؟ همه اش تقصیر شماست خانوم. مسئولیت بچه ها با شما بوده.  
مامان گلی تلفن را از دست او می گیرد.  
مامان گلی: بده من اینو. از وقتی که اومدی مدام دنبال مقصر می گردی. الو... سلام خانوم... بله... شما به پلیس اطلاع دادین؟.. نه کار خوبی کردین... بله... بله ... چشم.

و گوشی را قطع میکند

همه باهم: چی شد؟

مامان گلی: پلیس در جریان، خانوم کبیری گفت که پلیس گفته توی لوازم و اتاق بچه ها بگردین ببینید چیزی پیدا می کنید که معلوم بشه می خواستن جایی برن یا نه؟

پدر: پس چرا وایستادین؟ برین بگردیم.....

هر سه به سوی خانه می روند و مادر مینا گریان به رفتنشان نگاه می کند. بالاخره به خود می آید.  
مادر مینا: اتاقش. گفتن اتاقش.

به داخل خانه می رود.

## 61- داخلی، اتاق آرام – شب

همه در اتاق آرام به دنبال چیزی می گردند. پدر چندین کاغذ پیدا می کند که رویشان چیزهایی کشیده شده و غر می زند.

پدر: اینا دیگه چیه؟ معلوم نیست نقاشی مدرسه است یا ...

مامان گلی: ببینم... (کاغذ ها را می گیرد) اینا مال کار کلاسیشه، باید نقشه یه جا رو می کشید، آدرس خونه ما رو گرفته بود.

مامان گلی کاغذها را روی میز می گذارد. مادر به کاغذها نگاه می کند و به علامت ضربدری که کنار کاغذ است.

مادر: اما آخر نقشه نوشته خونه مامان گلی.

مامان گلی: پس چی نوشته؟

پدر: (در حالی که همه چیز را بهم می ریزد) چه اهمیت داره که چی نوشته.

مادر: چرا مهمه. نوشته گنج مامان گلی.

همه به هم نگاه می کنند. آرام در محل خانه مامان گلی یک صندوقچه ی گنج کشیده است.

مامان گلی: رفته دنبال گنج من؟

پدر: گنج کدومه؟ مگه شما گنج داری؟

مادر: همون کیسه که دنبالش بودین؟

مامان گلی: کیسهٔ آبی.

پدر: اون کیسهٔ کهنه... وای بر من... چطور رفته این همه راه رو؟... بریم

دنبالشون...

هر سه به سوی در خروجی می روند.

مامان گلی: پسر مامان مینا رو هم با خودمون ببریم.

پدر ابتدا با عصبانیت و حرص به مامان گلی نگاه می کند اما سرانجام نرم می شود.

پدر: چشم، بریم تا دیر نشده.

مادر: باید به خانوم کبیری و پلیس هم خبر بدیم.

پدر: تو راه ، تو راه زنگ می زنیم...

## 62- خارجی، خیابان های اطراف خانه مامان گلی - شب

تیمور و اسکندر، آرام و مینا را در خیابانی گیر می اندازند به این شکل که ورود آنها را به خیابان می بینند و با اشاره به هم از دو سر خیابان وارد شده و بچه ها بین آنها گیر می کنند. آرام روبالشی را در دست دارد و آن دو به طرف آرام می آیند. آرام روبالشی را برای مینا پرت می کند. تیمور و اسکندر به طرف مینا می روند و مینا با ترس به دستور آرام روبالشی را برای آرام پرت می کند.

دزدان به طرف آرام می دوند و او دوباره روبالشی را برای مینا می اندازد که در این میان اسکندر به هوا پریده و در میانه راه روبالشی را می گیرد . و انتی از خیابان رد می شود . تیمور به طرف اسکندر فریاد می زند که روبالشی را برای او پرت کند . اسکندر این کار را می کند ولی روبالشی به پشت وانت که پر از اسباب و اثاثیه است پرت می شود. وانت به سرعت رد می شود. هر چهار نفر

متعجب به هم خیره می مانند و سپس ابتدا تیمور و اسکندر و سپس آرام و مینا به دنبال وانت می روند.

### 63- خارجی، خیابان فرعی اطراف خانه مامان گلی - شب

وانت وارد خیابانی فرعی می شود. کمی بعد تیمور و اسکندر دوان دوان وارد خیابان می شوند. اسکندر خسته شده است. تیمور در حین دویدن به پشت او می کوبد.

تیمور: نون نخوردی؟ بدو دیگه.

کمی بعد آرام از سر خیابان ابتدا به داخل سرک می کشد و سپس وارد خیابان می شود. مینا هم در حالی که پشت لباس آرام را گرفته وارد می شود.

آرام: ولم کن. مثل آدامس بهم چسبیدی.

مینا: بیا برگردیم.

آرام: از کدوم راه؟ تو راهو بلدی؟

مینا قانع شده دنبال آرام با احتیاط در سایه درختان خیابان جلو می روند. وانت در اواسط خیابان در جلوی در باز خانه ای توقف می کند. مشخص است سرنشینان وانت مشغول اسباب کشی به خانه جدید هستند. افرادی از خانه خارج شده مشغول بردن اثاثیه پشت وانت به داخل خانه می شوند. اسکندر به تیمور علامت می دهد که "چه کنند؟" تیمور اطراف را می پاید ولی متوجه بچه ها نمی شود.

تیمور: تا آق تیمور رو داری غمت نباشه.

تیمور دستی به سر و روی خود می کشد و به طرف وانت می رود. اسکندر او را متوقف کرده و عینک آفتابی تیمور را از چشم او برداشته و در جیب کتش می گذارد. تیمور پشت وانت رفته برای گرفتن بار دست دراز می کند. مردی که پشت وانت است جعبه ای برمی دارد که روی آن روبالشی است ولی با دیدن چهره نا آشنای تیمور در دادن جعبه و کیسه به او تردید می کند.

مرد پشت وانت: ببخشید شما؟

تیمور: من؟ ... همسایه هستم. دیدم دیر وقت دارین اسباب می برین گفتم پیام کمک.

مرد پشت وانت: دستتون درد نکنه. تعدادمون زیاده راضی به زحمت شما

نیستیم.

مرد پشت وانت جعبه و روبالشی را به دست مرد جوانی می دهد که برای بردن بار پشت وانت آمده است. تیمور عقب می کشد.

مرد پشت وانت: هی آقا جون، همسایه.

تیمور مشتاق برمی گردد.

مرد پشت وانت: فقط شرمنده ها، اگه راه دستتونه یه قوری چایی به ما برسون،

تو این سرما می چسبه.

تیمور (پکر): چشم.

تیمور ناراحت کنار اسکندر برمی گردد.

تیمور: ای بخشکی شانس.

مینا و آرام از دور آنها را زیر نظر دارند.

مینا: دیدی بهش نداد.

آرام: ولی به من می ده.

مینا: نه. جلو نری ها. بریم پلیس ها رو خبر کنیم.

آرام: این وقت شب من از کجا پلیس 110 بیارم؟ ولم کن. تو هم که یه موبایل

همرات نیوردی... اه

آرام خود را از دست مینا خلاص کرده و جلو می رود. اسکندر که آرام را دیده با آرنج به تیمور می زند و هر دو با تعجب می بینند که آرام وانت را رد کرده و جلوی در باز خانه می رود. از دید او یک زن میانسال و یک دختر نوجوان در حیاط مشغول مرتب کردن اثاثیه هستند.

آرام: خانم (بلندتر) خانم.

زنی که در حیاط کار می کرد دست از کار کشیده به طرف او می آید.

زن: بله.

آرام: خانم اون کیسه مال منه. اشتباهی با بارهای شما آوردن تو خونه.

زن: کدوم کیسه؟

آرام: همون کیسه آبی.

زن با اشمئزاز کیسه را بلند می کند.

زن: این آبی؟

آرام: آبی بوده، حالا کثیف شده.

زن نگاهی به آرام کرده و سر کیسه را باز می کند. آرام ترسیده آب دهانش را قورت می دهد. زن آن را به طرف آرام دراز می کند.

زن: بیا، مال ما نیست.

آرام ( خوشحال کیسه را می گیرد): متشکرم. خداحافظ.

زن: به امان خدا.

آرام با روبالشی به طرف مینا رفته و وقتی به او می رسد در خلاف جهتی که تیمور و اسکندر ایستاده اند ابتدا شروع به راه رفتن و سپس شروع به دویدن می کنند. تیمور و اسکندر هم که جا خورده اند در حالی که سعی می کنند رفتارشان طبیعی باشد مسیر تا وانت را قدم زنان طی کرده و پس از عبور از وانت در همان مسیر شروع به دویدن می کنند.

#### 64- خیابان های اطراف منزل مامان گلی - شب

نماهایی از تعقیب و گریز بچه ها و تیمور و اسکندر دیده می شود. بچه ها در خیابانی می پیچند. کمی بعد تیمور و اسکندر هم در همان خیابان می پیچند. بچه ها در خیابانی می دوند که با دیدن تیمور و اسکندر سر همان خیابان مسیرشان را عوض کرده مسیر رفته را برمی گردند. تیمور و اسکندر در خیابانی می دوند که با دیدن موتور پلیس برمی گردند و سعی می کنند عادی راه بروند.

بچه ها داخل خیابانی می پیچند. خیابان تنگ و تاریک است. تیمور و اسکندر هم وارد همان خیابان می شوند. بچه ها دست هم را گرفته و عقب عقب می روند.

تیمور: خوب گیر افتادین. یالا کیسه رو رد کنین بیاد و برین پی کارتون.

مینا: کجا بریم؟ ما که راه خونه رو بلد نیستیم.

اسکندر اشاراتی به تیمور می کند. تیمور با دستش به پشت او می کوبد.

تیمور: مگه ما لله بچه ایم برسونیمشون خونه؟ یالا کیسه رو بدین تا تیکه تیکه

تون نکردم.

در پشت سر بچه ها در کنار خیابان وانتی پر از پرتقال و بلندگویی کنار پرتقال ها وجود دارد. مینا



شروع به گریه کردن می کند ولی آرام کیسه به دست به طرف وانت دویده ، بلند گو را برداشته و در آن فریاد می کشد.

آرام: کمک، دزد، کمک.

صدایش به گوش نمی رسد. دگمه بلندگو را فشار میدهد. این بار صدایش بلند در خیابان می پیچد.

آرام: کمک، دزد، کمک

صاحب وانت که جعبه پرتقالی به داخل خانه ای می برده سراسیمه با جعبه برمی گردد و پنجره ها یکی یکی روشن می شود.

تیمور: برگردیم هوا پسه.

تیمور و اسکندر برمی گردند ولی نور رنگی چراغ های ماشین پلیس سر راهشان را می گیرد. مردم از خانه ها بیرون ریخته اند و آرام و مینا هم بلا تکلیف وسط خیابان ایستاده اند. تیمور و اسکندر بین ماشین پلیس و ازدحام مردم گیر افتاده اند.

## 65- خارجی/داخلی، ماشین پدر، شب

ماشین ( پراید درب و داغان ) در خیابانها می چرخد و همه نا امید شده اند. تلفن پدر به صدا در می آید. پدر گوشی را به مامان گلی که کنارش روی صندلی جلو نشسته می دهد.

پدر: جواب بده مادر، نمی تونم با گوشی حرف بزنم.

مامان گلی: بله؟.. سلام خانوم کبیری.(همه با شنیدن نام او نیم خیز می شوند)

خبری گرفتین؟ ... کجا بیایم؟... بله بلدم.. تا پنج دقیقه دیگه اونجاییم.

مامان گلی که گوشی را قطع می کند می بیند که همه به او خیره شده اند و پدر سرعتش را آنقدر کم کرده که انگار وسط خیابان ماشین را نگه داشته است.

مامان گلی: چکار میکنی مادر؟ سریع دوریزن باید بریم اون ور چهارراه.

ماشین سریع در خیابان دور می زند و به سرعت دور می شود.

## 66- داخلی، کلانتری - شب

افسر نگهبان پشت میزش نشسته و گزارش را می خواند . کیسه آبی روی میز اوست. سربازی جلوی میز او ایستاده است و آرام و مینا و تیمور و اسکندر روی صندلی ها نشسته اند.  
تیمور ( آهسته): پیشت. پیشت.

آرام و مینا به طرف او برمی گردند.

تیمور ( آهسته): اگه بگین کیسه مال منه صحیح و سالم می رسونمتون دست بابا ننه تون.

مینا: باشه.

آرام: چی چی رو باشه؟ پلیس خودش ما رو می ده به پدر و مادرامون. محلش نذار.

افسر نگهبان: خوب. حالا کی از اول تعریف می کنه جریان چی بوده؟

هر چهار نفر از صندلی خود بلند شده دور میر افسر جمع می شوند و همه با هم حرف می زنند و در این میان اسکندر سعی دارد با اشاره و حرکات منظور خود را برساند.

افسر: بسه . سرسام گرفتم. بندازشون بیرون دونه دونه بیان تو.

تیمور: نه سرکار، به جون خودت ساکت می شیم.

تیمور اسکندر را با خود کشیده بر صندلی می نشینند. افسر رو به مینا می کند.

افسر نگهبان: تو بگو دختر جون.

مینا: اوهو اوهو. آقای پلیس باور کنین تقصیر مانبود. ما رفته بودیم گنج مادر بزرگ آرام رو براش بیاریم که سگه کرد دنبالمون و این دو تا گنج رو دزدیدن. یعنی از اول دزد نبودن ها ، اول فرشته بودن بعد دزد شدن.

افسر نگهبان: بسه . همین جا بسه. خوب حالا این گنج مادر بزرگ کجاست؟  
مینا: تو اون کیسه آبی ست.

افسر کیسه را برمی دارد.

افسر: تو همینه؟

همه تایید می کنند.

افسر: خوب ببینیم گنج مادر بزرگ چیه؟

افسر نگهبان سر روبالشی را باز می کند . همه مشتاقانه سرشان را جلو آورده اند. افسر کمی به داخل کیسه نگاه می کند و سرش را بلند کرده به جمع نگاه می کند. عاقبت جلوی چشم همه از

داخل روبالشی تعدادی تکه پارچه و تعدادی پارچه به هم دوخته شده نظیر یک رو لحافی چهل تکه در می آورد .

افسر: اینم از گنج شما.

تیمور: اینا چیه سرکار؟

افسر: اینو من باید بپرسم.

تیمور: خوب تکونش دادین؟ حتما یه چیزی توش مونده.

افسر ته کیسه را هم تکان می دهد تا مطمئن شوند که کاملا خالی شده است. مینا با تعجب برمی گردد و به آرام نگاه می کند. آرام هم متعجب است. تیمور پس گردن اسکندر می کوبد.

تیمور: دیدی بی خودی چند روزه ما رو از کار و زندگی انداختی .

ناگهان در اتاق باز شده و پدر و مادر به اتفاق مامان گلی ومادر مینا وارد می شوند. مینا و آرام از خوشحالی فریاد زده به طرف آنها می روند.

## 67- داخلی، کلانتری – شب ( کمی بعد)

مینا در آغوش مادرش و آرام نیز بین مادرش و مامان گلی هستند. افسر کیسه آبی را به پدر می دهد. پدر با اکراه کیسه را می گیرد.

افسر: به هر حال به خیر گذشت. بیشتر مراقب باشید.

پدر با افسر دست داده و به اتفاق بچه ها بیرون می روند.

پدر: ممنون .خدا نگهدار.

افسر: خداحافظ.

خانواده آرام و مینا خارج می شوند. تیمور جلو می آید.

تیمور( رو به افسر): قریون شما . زحمتتون دادیم. خدانگهدار.

افسر: شما کجا؟ هنوز زحمتاتون تموم نشده .

تیمور: سرکار جون ما کاسبیم. گفتیم حالا که همه چی به خیر گذشت بریم زود

بخوابیم که فردا به کارو کاسبیمون برسیم.

افسر: می خوابین ، ولی همین جا جلوی چشم خودمون . هنوز سوالای من از

شما تموم نشده. فکر کردین پولدار شدن به همین سادگیه؟

تیمور: نه به جون شما، اشتباه کردیم. قول می دیم دیگه از این غلطها نکنیم. با اجازه.

می خواهد از اتاق خارج شود.

افسر: پس تکلیف اینها چی می شه؟

تیمور با اشاره افسر توجه اش به تعدادی سی دی که روی میز افسر است جلب می شود.

تیمور: اینا همه به جون این اسی کارتونه سرکار. این نیست بچه مونده از اینا خوشش می یاد.

افسر: آره از عکس های روش پیدااست. برای اطلاعاتون باید بگم اینها سی دی های غیر مجازه و همراه داشتنشون جرمه.

تیمور: سرکار جون همراه من که نبوده همراه این نفله بوده.

اسکندر به این حرف تیمور اعتراض می کند.

افسر: اتفاقا همراه تو بوده. پس فعلا یک مدتی مهمون مایی.

تیمور و اسکندر با خشم به هم نگاه می کنند.

## 68- داخلی، خانه آرام - شب

در خانه باز می شود و چراغ روشن می شود. آرام که شرمنده است سر به زیر انداخته جلوی همه وارد شده و به سرعت به اتاقش می رود. پدر کیسه آبی رنگ را روی زمین می اندازد.

پدر: اینم کیسه اتون.

مامان گلی ناراحت به کیسه نگاه می کند.

مادر: این چه طرز حرف زدن با مادرته؟

پدر: می خوام بدونم این کیسه ارزشش رو داشت که بچه ام دست دزدا بیفته؟

مادر: همیشه بجای اینکه مسائل رو حل کنی، صورت مسئله رو پاک می کنی.

به مامان گلی چه ربطی داره؟ دخترت اشتباه کرده، عوض اینکه بچه ات رو

درست تربیت کنی سر ما داد نزن.

پدر: خوب اگه مامان گلی این همه از گنجش تعریف نمی کرد این بچه بی عقل

منم گول نمی خورد.

در این لحظه آرام از اتاقش بیرون می آید و به سوی پدرش می آید.  
 آرام: بابایی.. ببخشید... تقصیر مامان گلی نبود... خودم...  
 پدر: آگه طوریت می شد من چیکار می کردم؟  
 آرام: دیگه تکرار نمی شه.  
 پدر: نباید هم بشه.  
 پدر به اتاقش می رود. آرام به سوی مادر و مامان گلی می رود.  
 آرام: ببخشید. من فکر کردم دارم کار خوبی می کنم.  
 مامان گلی: گلابم تو دختر خوبی برای مادر بزرگ پیرت هستی فقط ما رو خیلی ترسوندی.  
 آرام: ببخشید... قول می دم دیگه بدون اجازه تون کاری نکنم.  
 مامان گلی او را در آغوش می گیرد.  
 مامان گلی: قول واقعی؟  
 آرام: بله... از همون قولهای گیس سفیدی.  
 مامان گلی خنده اش می گیرد.  
 مادر: قول گیس سفیدی دیگه چه جور قولیه؟  
 هر سه می خندند.

## 69- داخلی، سلول زندان، شب

اسکندر و تیمور هر کدام در گوشه ای از سلول نشسته اند . اسکندر هنوز از تیمور دلخور است. در باز می شود و دو ظرف لوبیای داغ داخل گذاشته می شود. تیمور جلوی در رفته لوبیا ها را برمی دارد و یکی را به طرف اسکندر دراز می کند. اسکندر اعتنایی نمی کند.  
 تیمور: بگیر دیگه بابا . دلخور نباش. بی خیال.  
 اسکندر با اکراه ظرف را می گیرد ولی قاشق اول را که می خورد خوشش می آید و با اشتها شروع به خوردن می کند. تیمور هم کنارش می نشیند.  
 تیمور: هر چی باشه از اون بیغوله که بهتره. ببین نه سرده. نه سقفش چیکه می کنه. غذای گرمم که می دارن جلومون.

تیمور با آرنج به پهلو می کوبد.

تیمور: بی خیال بابا. بخند.

اسکندر کمی امتناع می کند ولی بالاخره لبخند می زند. اسکندر اشاراتی می کند.

تیمور: فیلم ها؟ هیچی بابا از این اکشن های بزن بزنه. یه روز نگهمن می دارن

بعد ولمون می کنن. بیرون که بریم یک نقشه ای دارم عالی. مو لا درزش نمی

ره.

اسکندر اخم کرده به او پشت می کند و غذای خود را می خورد.

## 70- داخلی، خانه آرام، صبح

فردا صبح آرام چشم باز می کند و مادر بزرگ را می بیند که روی زمین اتاق نشسته و تکه پارچه

هایی را که از روبالشی در آورده صاف و مرتب می کند، آرام به ساعت نگاه می کند. برای رفتن به

مدرسه دیرش شده است به سرعت از جایش بلند می شود. اما تنش درد می کند.

آرام: سلام

مامان گلی: سلام به روی ماهت، به چشمون سیاهت، سلام گلاب خانوم.

مادر با یک لیوان شیر گرم وارد می شود و می بیند که آرام می خواهد از تخت بیرون بیاید.

مادر: زنگ زدم به مدرسه امروز رو برات مرخصی گرفتم. باید استراحت کنی.

آرام: دیشب تنم درد نمی کردا.

مامان گلی: خوب دیشب گرم بودی. تو هوای به اون سردی با یه تا پیرهن این

ور اون ور رفتی.

مادر: منم یک کمی سردمه. امشب نادر بیاد بگم این شوفاژ رو درست کنه.

آرام: بابا هنوزم عصبانیه؟

مادر: شدید

آرام: شدید؟

مادر (با لبخند): حالا یه کوچولو از شدتش کم شده.

آرام که خیالش راحت شده به مادر بزرگ و پارچه هایش نگاه می کند.

آرام: مامان گلی، اینا گنجن؟

مامان گلی: بله.

آرام: اینا چه جور گنجین؟

مامان گلی: گنج راست راستی که نیستن. اما برای من خیلی با ارزشن. مثل گنج.

آرام: چرا گنج تو با بقیه فرق داره؟

مامان گلی: گنج هیشکی شبیه گنج بقیه نیست. هر کس به با ارزش ترین چیزی که داره می گه گنج. با ارزش ترین چیز برای من خاطره هاست که تو این کیسه جمعشون کردم. ببین چه بلایی سرشون اومده. ولی مهم نیست می شورمشون مثل اول می شن.

آرام: یعنی چی؟ اینا که پارچه ن، چطوری خاطره شدن؟

مامان گلی: این پارچه ها هر کدوم یادگار یه دورانیه. تازه، از این به بعد نه تنها هر کدوم خاطره ای رو به یادم می آرن، حالا یادگار کمکی هم هستنند که یه نوه با معرفت به مادربزرگش کرده.

آرام با افتخار به مادرش نگاه می کند.

مادر: این چه قشنگه. این پارچه چیه؟

مامان گلی: این پارچه اولین پیراهنیه که برای مشتری دوختم.

آرام: این یکی چی؟

مامان گلی: این یک تیکه از لباس ملوانی پدرته. پدر بزرگتو بیچاره کرد تا این لباسو براش بخره.

مامان گلی با این حرف به عکس بچگی پدر که جزو اثاثیه مامان گلی روی میز قرار دارد اشاره می کند. پدر پنج شش ساله با افتخار در لباس ملوانی دیده می شود

آرام (به عکس نگاه می کند): اِه همین پارچه ست. این یکی چیه؟

مامان گلی: این که پیژامه پلو خوری پدربزرگ خدا بیامرزته.

همه می خندند.

مادر: این پارچه چه نرم و سبکه، این چیه؟

مامان گلی: اینو یادت نمی یاد؟! اون روزی که خبر حاملگیت رو به ما دادی من اسفند دود کردم و در بقچه ترمه مو باز کردم و گفتم هر کدوم از پارچه ها رو

خواستی بردار برات لباس حاملگی بدوزم.  
مادر: وای! تکه لباس منم توی یادگاراتون گذاشتین؟  
مادر صورت مامان گلی را می بوسد و منقلب می شود. آرام هم می خندد.

## 71- داخلی، خانه آرام - شب

آرام دور خود پتو پیچیده و در حال دیدن برنامه تلویزیون است، مادر و مامان گلی هم لباس گرم پوشیده اند که پدر پیچ گوشتی به دست وارد خانه می شود.  
مادر: چی شد؟ درست شد؟  
پدر: نه، امشب رو باید یه جوری سر کنیم تا فردا صبح که شوفاژکار بیاد و سرویسش کنه.  
مامان گلی: معلومه با پیچ گوشتی درست نمی شه.  
آرام: تا فردا حتما آدم یخی می شیم.  
پدر چپ چپ نگاهش می کند. مادر در کمد را باز می کند و یک اجاق کوچک برقی را بیرون می آورد.

مادر: این چطوره؟  
پدر: این به جایی نمی رسه، مگه اینکه بریم توی یه اتاق و در و ببندیم.  
مادر: تو یه اتاق که جا نمی شیم .  
مامان گلی: یک کار دیگه هم می شه کرد. اگه اون میز رو بیاری اینجا من یه کرسی درست کنم  
آرام: کرسی؟ کرسی دیگه چیه؟  
مامان گلی: بیا نشونت بدم.

مامان گلی می خواهد میز را بردارد که مادر به پدر که هنوز دلخور است اشاره می کند کمک کند. پدر میز را به گوشه ای می برد و مادر هم یک سه راهی می آورد و مامان گلی اجاق برقی را زیر میز روشن می کند .

آرام: اینطوری که فقط میز گرم می شه. نکنه باید بریم روی میز بشینیم؟  
همه می خندند. مادر پتو را از روی دوش آرام بر می دارد و روی میز می اندازد. مامان گلی هم



چهل تکه اش را همراه کیف خیاطی اش آورده و روی کرسی می اندازد.  
مامان گلی: حالا برو زیر پتو ببین چه گرم می شه.

همه به زیر کرسی می روند.

آرام: مامان میشه یه کاسه از اون سوپهایی که از اینترنت یاد گرفتی بازم بدی  
بخورم؟

پدر: اه؟! سوپ امشب رو مگه مامانت پخته؟

مادر: سوپ مشکلی داشت؟

پدر: نه، فوق العاده بود، اما من فکر کردم...

به مامان گلی نگاه می کند اما مامان گلی که از او دلخور است نگاهش نمی کند. مادر بر میخیزد تا  
غذا را بیاورد.

آرام: این جا رو نگاه کنید، یه پارچه طوسی پررنگ، این مال چیه مامان گلی؟  
مامان گلی: اون موقع این رنگ مانتویی مد شده بود. یه توپ پارچه گرفتم واسه  
همه خانومهای فامیل دوختم.

آرام: مجانی؟

مامان گلی: برای بعضی ها مجانی، برای بعضی ها پولی.

مادر از آشپز خانه بیرون می آید و کاسه سوپ را به دست آرام می دهد.

مادر: مال من از گروه اول بود

آرام: یعنی مجانی؟

مادر: بله، اون مانتو رو من برای دانشگاه می پوشیدم.

مادر آه می کشد.

پدر: تو هنوز تو فکر دانشگاهی؟ عجیبه ها... بعد هفت هشت سال.. مثل مادر که

از وقتی یادم می آد داره این چهل تکه رو می دوزه.

مادر: اگه دانشگاه می رفتم الان...

پدر: بابا دکتراش بیکارن چه برسه به لیسانس.

مادر: تلاش کردن هیچ وقت ضرر نداره.

مامان گلی: از اون دانشگاههای از راه دور سوال کردی؟

مادر: بله... باید دفترچه اش رو بگیرم.

پدر: بگیر..

مادر: واقعاً؟

پدر: معلومه، اگه بخوای درس بخونی چرا نگیری؟

آرام: آخ جون من و مامان هر دو می ریم مدرسه.

پدر: امیدوارم اولیاء مادرت رو نخوان که من دیگه حوصله توجیه کردن خرابکاری های مادرت رو ندارم. یکم از سوپت به ما هم بده که بوش دوباره گشنه ام کرده.

همه می خندند. مادر که خوشحال است می خواهد برخیزد برای پدر سوپ بیاورد که سرش گیج می رود و دوباره می نشیند.

مامان گلی: مواظب باش مادر. بشین.

مادر: همه از سوپ خوششون اومده اما نمی دونم چرا بوش منو اذیت می کنه؟  
مامان گلی: شاید هم بوش کوچولو رو اذیت می کنه. فکر کنم مثل آقا عموش چلو کباب خور باشه.

مادر: کی؟

مامان گلی: فکر کنم یه تو راهی داشته باشی.

مادر: نه....

پدر: یعنی؟ ... (دستی به سر آرام می کشد) چه شود؟

آرام: تو راهی کیه؟

مامان گلی: خواهر یا داداشی که داره از راه دور می یاد.

آرام: جدی؟ هورا... خیلی خوب می شه.. هورا... مثل فرشته ، مثل مارال ...

مادر: وای... نه.. درس می خواستم بخونم.

مامان گلی: قول می دم ایندفعه دیگه کمکت کنم.

همه می خندند.

مامان گلی: یه سیسمونی برات بدوزم . مثل مال آرام.

آرام: من سیمسونی دارم؟ سیمسونی من کجاست؟

مادر: کهنه شد ریختم دور.

مامان گلی: ولی اینجا هست .(به دنبال پارچه می گردد) اینهاش.

پدر هم به چهل تکه نگاه می کند.

پدر: چه جالب! این از پارچه کت و شلوار کلاس اولمه.

آرام: مگه معلم بودی که کت و شلوار می پوشیدی؟

پدر: اونموقع اینطوری مد بود.

همه مشغول نگاه کردن به چهل تکه می شوند و هر از گاهی کسی پارچه ای آشنا می یابد. پدر جایش را عوض می کند و نزدیک مامان گلی می نشیند. مامان گلی هم به او لبخند می زند. حالا همه یک خانواده به هم وابسته هستند.

آرام: مامان گلی قصه همه شونو برام بگو.

پدر: اوه، یک سال طول می کشه. این چهل تکه تاریخ خانواده ماست. در اصل فکر کنم حق با مامان گلیه. این واقعا یه گنجه. هر چند که اگه یه گنج واقعی بود برامون بهتر بود

مادر: چطور مگه؟

پدر: مهندس دبه کرده، می گه یه واحد برام کمه، دو واحدرا می خواد یا یه مقدار هزینه ساخت را ما باید بدیم

مادر: ای بابا...

مامان گلی لبخندی می زند واز سبد نخ و سوزنی که در کنارش هست، یک بشکاف بر می دارد و شروع به شکافتن وسط چهل تکه می کند

آرام: چکار می کنی مامان گلی، خراب شد

مامان گلی با دقت اینکار را می کند و همه با تعجب نگاهش می کنند. او ابتدا یک مشت پنبه از لای پارچه در می آورد و بعد از لای پنبه یک سکه طلا بیرون می آورد و به سوی پدر میگیرد.

پدر: وای این چیه؟

مامان گلی: پنج سکه ست. رونمای عروسیمه

یک تکه دیگر را باز می کند و یک مدال طلا در می آورد

مادر: این چیه

مامان گلی: هدیه بعد حموم زایمونمه، مادر شوهرم بهم داد

آرام: یعنی توی همه اشون طلاست؟

مامان گلی: از جوونی عادت به جمع کردن داشتم، همیشه به روز مبادا فکر

کردم، انگار روز مبادای ما هم رسید

پدر خوشحال به مادر نگاه میکند.

مادر: پس صاحب خونه می شیم؟ تو هر کدومش یه چیزیه؟

پدر: برم به داداش زنگ بزنم

صدای آرام: اونشب زیر کرسی برای اولین بار احساس کردم که منم مثل بقیه دوستام دیگه تنها نیستم . پدر و مادر و مادر بزرگ خوبی دارم و از همه مهمتر قراره یکی بیاد که همیشه کنارم باشه و باهانش بازی کنم و بخندم وبزرگ بشم. ولی هنوز یک چیزایی مونده بود که باید درست می شد.

## 72- داخلی، دفترمدرسه - روز

چهره درشت آرام دیده می شود که معذب است و به خود فشار می آورد. آرام سر بلند کرده و به حضار نگاه می کند. خانم کبیری، خانم معلم ، مادر مینا و در نهایت مادرش و مامان گلی که با حرکت سر او را تشویق به گفتن می کند.

آرام: من... من از همه به خاطر درد سر هایی که به وجود آوردم خیلی معذرت می خوام و قول می دم که دیگه هیچوقت ، هیچوقت تکرار نشه و همیشه دختر نمونه ای باشم.حالا نوبت توئه.

آرام با آرنج به مینا که کنارش نشسته می زند.همه لبخند می زنند.

مینا( در حال گریه): اوهو اوهو . خانم باور کنید اصلا تقصیر من نبود( سرش را بلند می کند و به مادرش و آرام نگاه می کند.انگشتش دارد به سمت آرام باز می شود ولی به خود مسلط می شود. گریه اش بند می آید و سعی می کند محکم باشد.) یعنی تقصیر من هم بود.راستشو بخواین تقصیر هر دو تامون بود. منم معذرت می خوام و قول می دم دیگه تکرار نشه.

آرام برای او کف می زند و مادرش با افتخار به او نگاه می کند. همه می خندند.

## 73- داخلی،آپارتمان جدید - روز

ما در آپارتمانی بزرگ و پر نور می چرخیم و صدای آرام روی تصاویری که به هم تبدیل می شوند و گذشت زمان را نشان می دهند می شنویم.

صدای آرام: بعد از شش ماه ما اومدیم خونه جدیدمون، یعنی همین جایی که هستیم. تو توی دل مامان بزرگ شده بودی و مامان خیلی زود خسته می شد. دیگه خونه بزرگ داشتیم و اتاق تو رو هم من تزیین کردم. مامان گلی طبقه اول، ما طبقه دوم و عمو اینا هم طبقه سوم. یعنی همه دور هم بودیم. مامان یه سفره نذری تو خونه انداخت که از خدا واسه همه چیز تشکر کنه.

در حین این صحبت ها ما به تدریج ورود مامان گلی، پدر و مادر باردار و آرام را به داخل آپارتمان خالی می بینیم. هر کسی کارتنی در دست دارد به غیر از مادرکه حامله است و به زحمت راه می رود. مامان گلی آینه و قرآن به دست دارد. تصویر به تصویری منجر می شود که حالا سالن پر وسایل است و اتاق کودک هم آماده شده و مادر در حالی که نوزاد را در آغوش دارد وارد اتاق می شود. همه فامیل به دور سفره نذری جمع هستند و پارچه چهل تکه هم صاحب جای خوبی بر دیوار پذیرایی شده است.

#### 74- داخلی، اتاق بچه در آپارتمان جدید - شب (زمان حال)

صدای آرام همچنان ادامه دارد اما به تصویر الانش منجر می شود که چهار سال بزرگتر شده است. آرام: منم از وقتی که چهل تکه مامان گلی رو دیدم تصمیم گرفتم که برای خودم هم یه چهل تکه درست کنم. الان خیلی کوچیکه اما مطمئنم وقتی هم سن مامان گلی بشم خیلی بزرگ شده. شاید هم بزرگ تر از مال مامان گلی. توی چهل تیکه هام هم که چیزی جز پنبه نگذاشتم، اما به خودم قول دادم وقتی بزرگ شدم با اولین حقوقم شروع کنم به پر کردن چهل تکه ام...

آرام می بیند که برادرش خوابیده است. او روی آرش را می پوشاند و ما می بینیم که حالا گوگولی ها در ویتترین اتاق آرش هستند. آرام پس از پوشاندن روی آرش روی صندلی نشسته و چهل تکه خود را از سبد خیاطی کوچکش بیرون می آورد. چهل تکه او فعلا حدود سی سانت در سی سانت است. آرام تکه پارچه ای را که شبیه لباس آرش است به چهل تکه اضافه می کند. آرش در تخت خود می چرخد و ما می بینیم که پشت لباسش تکه ای کم دارد.

